

دانلود کتاب



مهمان مامان

نویسنده : هوشنگ مرادی کرمانی

مهمان مامان

هوشنگ مرادی کرمانی



مهمان مامان

(داستان بلند)

هوشنگ مرادی کرمانی
مهمان مامان

پشکش به دخترم «گلرخ»

به نام خدا

۱

خانه مثل دسته گل

بهاره قرصها و کپسولها و شیشه‌های شربت را از پشت آینه شمعدان برداشت، ریخت نو کیسه پلاستیکی. گوش تیز کرد. صدایی شنید. صدای ماشین بود. تو کوچه پیچید، ایستاد.

— امیر، آمدند. بدو برو در را باز کن.

صدای مادر از تو اتاق پشتی آمد:

— نه، نه، نرو. صبر کن.

امیر گفت:

— حالا چه کار کنم؟ بروم یا نه؟

روی شیشه در اتاق روزنامه خیس کشید. مادر دستپاچه بود و حرص می‌خورد. از اتاق پشتی بیرون آمد. پارچه‌ای توری دستش بود:

— صبر کن، خودشان در می‌زنند. خدا کند زود نیابند. از باباتان که

هنوز خبری نیست. کی بوده تلفن زدم به کارخانه‌شان که هر کاری دارد زمین بگذارد و بیاید. این مرد چه قدر...

صدای در خانه آمد. کسی در می‌زد.

بهاره گفت:

— دیدی خودشان هستند. برو امیر. آن روزنامه‌های خیس را مچاله

نکن، نریز دم در. برو.

مادر بین بُفَض و دِلواپسی گفت:
 — نه، نه، خدا نکند خودشان باشند. شاید پدرتان است.
 — اگر بابا بود. کلید داشت در نمی زد.
 باز صدای در آمد. بهاره گفت:
 — اگر ما نرویم در را باز کنیم صدیقه می رود و در را باز می کند. او
 نرود یکی دیگر از همسایه ها می رود.
 — بیجا می کنند. به همه شان سپرده ام که من مهمان دارم و خودمان
 می خواهیم در را باز کنیم.
 باز صدای در آمد، تق تق. مادر مات و گیج به در نگاه کرد.
 — پاهام قوت ندارد بروم دَم در. ای خدا خودشان نباشند. اگر باشند با
 این وضع و حال و اتاق ریخته و پاشیده، با این سر و لباسم، چه کار کنم؟
 — اتاق که جمع و جور است سر و لباس هم که بد نیست. تو چه قدر
 وسواس داری مامان. وای به وقتی که مامان مهمان داشته باشد!
 صدای پایی توی حیاط آمد:
 — مامان، صدیقه دارد می رود در را باز کند.
 مادر دوید. از بس دستپاچه بود پایش پیچ خورد و تزدیک بود از
 پله های جلوی اتاق بیفتد. اتاق از کف حیاط دو تا پله می خورد.
 مادر دوید. صدیقه پا به ماه و سنگین بود. نمی توانست تند برود. مادر
 پرید و از او جلو زد. امیر خندید:
 — بین. مامان که همه اش می نالد و ضعف دارد چه زرنگ شده!
 — خدا می داند امروز با این مهمانش چه می خواهد بکند.
 صدیقه از میانه راه برگشت.
 مادر پُشت در ایستاد. روسریش را درست کرد. آب دهانش را قورت
 داد. نگاهی به پیراهن تازه پوشیده اش انداخت و با دست لرزان یواش در

را باز کرد. بکھو جا خورد:

— شماید خانم اخوان! ترسیدم، فکر کردم مهمانها هستند. پسر خواهرم و عروس تازه‌اش می‌خواهند بیایند خانه ما. آنهم برای اولین بار. شنیده‌اند من مریضم، می‌آیند احوالپرسی، ده دقیقه می‌نشینند و می‌روند. از ظهر که شنیدم می‌خواهند بیایند، خودم را گشتم. بین این حیاط را کردم مثل دسته گل.

— کوچه را هم که آب و جارو کردی. حالا اگر اهل کوچه بگذارند چند ساعتی تمیز بماند، خوب است. بچه‌ها که کمک می‌کنند؟

— یک ساعت پیش آمدند. مثلاً روز پنج‌شنبه است و زودتر از مدرسه آمدند. حالا هم که آمده‌اند. بهاره خانم چپ و راست ایراد می‌گیرد: «این چیه اینجا گذاشتی، آن چیه که می‌خواهی بگذاری سر تاقچه، امیر هم که از این اتاق می‌رود تو آن اتاق و هی می‌گویی: «چی بخورم مامان؟» امان از شکم این بچه! من هم می‌گویم: «هرچه باباجانتان خریده، بخورید».

— می‌بخشید، توی خانه‌تان گلاب دارید؟ می‌خواهیم حلوا درست کنیم دیدیم گلاب نداریم. گلابهای این رجب هم به لعنت خدا نمی‌ارزد. آب بو دارد. گلابهای این ندارد. البته گلابها مال این بنده خدا نیست. برایش می‌آورند.

مادر سرش را برگرداند:

— بهاره، مادر. شیشه گلاب را بیار. آنکه پُر است نه. آن عرق نعناع است. آنکه نصفه است بیار.

بابا از راه رسید. هندوانه‌ای بغل گرفته بود. تعارف کرد که خانم اخوان بفرماید تو.

مادر گفت:

— چرا دیر کردی؟

بابا راهش را کشیده بود و رفته بود. نزدیک اتاق بود. صدای مادر را نشنید.

— این هم از مردها!

خانم اخوان شیشه گلاب را گرفت و رفت. مادر در را بست. پشت سر بابا آمد تو اتاق:

— حالا اگر مهمان خودت بود، مثل برق می آمدی خانه. بهاره، هندوانه را ببر و بگذار تو یخچال.

— مامان می خواهی این توری را بیندازی روی آینه؟

— بله، فرمایشی بود؟

— نه، آخر این خیلی قدیمی است. از بس مانده رنگش زرد شده. مال مادر بزرگ بوده؟

هر و هر خندید

— قرار نبود تو کار من فصولی کنی. نیش را ببند. کاری که بهت گفتم بکن. مرد، می خواستی یه خرده آجیل شیرینی چیزی بخری بیاری. حالا لباس را عوض کن. خدا کند حالا حالاها نیابند. کلی کار دارم. امیر آن شیشه هنوز تمیز نشده. دق مرگ شدم از دست تو. دو تا شیشه بلد نیستی پاک کنی!

بابا گفت:

— داری خودت را می کشی زن.

— می گویی چه کار کنم؟ اصلاً چه کار کردم؟ مبل و صندلیهام را چیدم؟

صدای قدقد مرغ از توی حیاط آمد.

— وای مرغها الان حیاط را به گند می کشند. چند بار به این زن گفتم نصف روز بگذار اینها تو قفس باشند. آسمان که به زمین نمی آید.

مرغ و جوجه‌ها آمدند تو اتاق. مادر زود بیرونشان کرد و آمد دم در:
— آهای مش مریم، دستم به دامن. جلوی اینها را بگیر. خودت که
شاهد بودی کرم شکست تا این حیاط درندشت را تمیز کردم. مهمان
داریم. امیر نگذار مرغها بیایند تو.

امیر چوب برداشت و افتاد دنبال مرغها.

صدای مش مریم درآمد:

— چه خبر است امیر. چه کار به این زبان بسته‌ها داری؟ اگر یک پُر از
اینها کنده شود این خانه را می‌گذارم روی سرم. مهمان و این چیزها هم
حالم نمی‌شود. مرا که می‌شناسی. این بیچاره‌ها از بس تو قفس ماندند
پاهایشان خشک شد.

بهاره داد زد:

— آمدند، آمدند. حتماً خودشان هستند. صدای ماشینشان آمد.

امیر گفت:

— بله، صدای ژیان است. از ده کیلومتری شنیده می‌شود. رفتم در را باز
کنم.

— نه، بگذار در بزنند. بعد برو.

— ماشینشان را نمی‌دانند کجا پارک کنند. برایشان بغل کوچه پشت
خانه اسماعیل جا گرفتم. پیت گذاشتم که کسی پارک نکند.

— مامان، روسری صورتی را ندیدی؟

— نه، ندیدم. آن روزنامه را از کنار اتاق بردار.

بابا داشت زیپ شلوارش را بالا می‌کشید. زیپ گیر کرده بود که صدای
در خانه آمد.

— امیر برو در را باز کن

امیر جلو آینه بود و داشت به جوش بغل دماغش ور می‌رفت.

— برو امیر. این قدر به صورت و موهات ورنرو.
تق تق تق، صدای در توی حیاط پیچید. مادر زیر لب چیزهایی گفت و
گیج بود، می‌دوید این ور اتاق می‌دوید آن ور اتاق. بهاره رفت جلوی
آینه. روسریش را درست کرد. به لپهاش دست کشید.
— خودشانند. شرط می‌بندم.

چشم مادر روشن

امیر دوید. مادر دمپایهایش را پوشید. حیاط بزرگ بود و دور تا دورش اتاق داشت. تویشان همسایه بود. همسایه‌ها از پشت پرده پنجره و در اتاق‌هایشان سرک کشیدند. همه می‌دانستند عفت خانم مهمان دارد. مادر به همه گفته بود که کی می‌خواهد بیاید خانه‌شان؛ عروس و داماد. مادر در را باز کرد. به جای پسر خاله و زنش یک سبد گل گلاب و میخک آمد تو. گلها دُرشت و سرخ بودند و پسر خاله پشت سبد پنهان بود.

— سلام خاله جان.

— سلام، خوش آمدی

— ماشیتان را کجا پارک کردید، پسر خاله؟ برایتان جا گرفته بودم.

— فهمیدم. پیت گذاشته بودی.

پشت سر پسر خاله عروس بود. عروس ریزه میزه و کم سن و سال بود. جمبه‌ای شیرینی سردست گرفته بود و از خجالت سرخ شده بود. سرش را پایین انداخته بود و زیر چشمی مادر را نگاه می‌کرد. مادر مانده بود که کدامشان را تعارف کند. کدامشان را بغل کند. پسر خاله لباس افسری‌اش را پوشیده بود؛ بلند بالا، شق و رق و لبخند به لب. مادر رفت طرف عروس:

— به به عروس خانم، آقا داماد. خوش آمدید. کوچه و محله را روشن کردید. چشم ما روشن شد. الهی قربان جفتان بروم. وای که چه عروس فشنگی! فدات بشوم الهی.

مادر پرید که عروس را بغل بگیرد و بیوسد. شکمش خورد به جعبه شیرینی. نزدیک بود جعبه بیفتد.

— بهاره، بگیر جعبه را از دست عروس خانم، دستش خسته می شود.

مادر از عروس خلاص شد و آمد طرف داماد.

مادر می خواست پسر خاله را بغل بگیرد. دید بابا او را سفت چسبیده و دارد غرق بوسه می کند. امیر پیش آمد و سبد گل را، که نزدیک بود بین پسر خاله و بابا له شود، گرفت.

همه دم در جمع شده بودند.

مادر خیلی خوشحال بود، یک بند حرف می زد:

— چرا زحمت کشیدید. خودتان گل اید، خودتان شیرین هستید. خوش

آمدید. صفا آوردید. بفرمایید تو.

آمدند تو.

— چرا زودتر خبر نکردید که ...ای وای! خدا مرا بگشدد. حواس ندارم.

پاک بادم رفت. وایستید. تکان نخورید. الان می آیم.

پسر خاله و عروس میان حیاط ایستادند. بابا و امیر و بهاره هم همین جور، حیران و سرگردان، گل و شیرینی به دست کنارشان ایستادند، نمی دانستند اوضاع از چه قرار است. عروس که هنوز پا توی این خانه نگذاشته بود حیاط بزرگ و قدیمی را نگاه می کرد. حیاط باصفا شده بود بهار بود و درخت خرما، انگور، آلبالو، و بوته های گل محمدی و شمشادها ترو تازه و شاداب بودند. حوض زیر درخت توت بود. درخت توت بزرگ بود و سایه اش افتاده بود تو آب صاف و پاک حوض.

کسی از پشت بام صدایش را بلند کرد و گفت: «یاالله». چند مرد تیر آهنی را بغل کرده بودند و داشتند می بردند. بابا گفت:
— ته کوچه بنایی دارند، تیر آهن از پیچ کوچه رد نمی شود، از روی بامها می برند.

پرده پنجره و در اتاقها می لرزید. صدای پیچ و سرفه و ونگ زدن بچه از پشت چند تا دریچه و از توی اتاقها می آمد.
نوک دماغ سحر دختر ربابه خانم از سوراخ پرده اتاقشان پیدا بود. چند تا همسایه از پشت پنجرها و درها پسرخاله و عروس را می پاییدند. دلشان می خواست عروس و داماد را ببینند. از بس مادر تعریفشان را پیش این و آن کرده بود:

— نمی دانید چه قدر خوبند. چه قدر به هم می آیند. داماد چه فدی دارد. عروس چه چشم و ابرویی دارد. بابای عروس ملک و املاک دارد. عوضش داماد سرهنگ است.
— وای! چرا مامان دیر کرد.

بابا گفت:

— کجایی زن؟ بیچاره ها پایشان خشک شد، از بس سرپا و ایستادند.
صدای مادر از آن سوی حیاط، از پشت درختها آمد.
— الان می آیم، صبر کنید. بهاره! بهاره! بیا مادر. بدو! بهاره جمعه شیرینی را داد دست بابا و دوید طرف مادر.
پسرخاله گفت:

— چه کار می کند این خاله جان؟

عروس نگاهی به پسرخاله کرد و لبخند زد. همسایه ها برای دیدن عروس و داماد دلشان یک ذره شده بود. درست نبود بیایند جلو، با پرده ها را پس بزنند و از گوشه آن پسرخاله و زنش را زل زل نگاه کنند.

بالاخره مَش مریم دل را یک دل کرد و به بهانه دانه دادن به مرغ و خروس از اتاقش درآمد. از جلوی عروس و داماد رد شد. سلام و احوالپرسی کرد. رفت دم قفس مرغ و خروسها، که ته حیاط پشت درختها بود:

— چرا نمی روی؟ چرا مهمانها را معطل کردی؟ خوب نیست.
— الان می روم. دل غافل پاک از یاد این آتsha رفته بودم. خاکستر شدند.

بهاره داشت به زغالهای توی منقل کوچک فوت می کرد.
— زود باش مامان.

بهاره منقل کوچک را گذاشت توی سینی.
مادر در قوطی کُندر* و اسفند را باز کرد و گفت:
— برویم. چه قدر بد شد.

مادر جلو جلو دوید. نوک یکی از لنگه های دمپایی لاستیکی اش کمی پاره شده بود، موقع راه رفتن، نوک پاره شده کج می شد و خم می شد و می گرفت به آجرهای لق و لوق کف حیاط، خواست زمین بخورد، خودش را گرفت و به آتش منقل کوچک توی سینی فوت کرد. حرص خورد. سرخ شده بود. به زور لبخند می زد.
— خیلی خیلی بیخشید که معطل شدید.

آتsha توی منقل جرقه می زد. مادر روی گلهای آتش کُندر و اسفند ریخت. مشت مشت کُندر و اسفند روی سر پسر خاله و عروس گرداند و ریخت توی آتش. اسفند و کُندر دود می کرد. تق و توق صدا می کرد و

*. کُندر = صمغ (شیره خشک شده) درختی است که برای استفاده از بوی خوشش آن را در آتش می ریزند.

بالا می‌پرید. بوی خوش کُندر حیاط را برداشت، بابا گفت:
— بفرمایید. بفرمایید تو.

پسر خاله و عروس رفتند طرف اتاق. مادر تا دم اتاق عقب عقب رفت. اسفند و کندر ریخت روی آتش. حرف زد و دعا خواند:
— اسفند شگون دارد، الهی که به پای هم پیر شوید، صفا آوردید،
خوشحالم کردید. کاش می‌توانستیم گاوی، گوسفندی، چیزی جلوی تان
قربانی کنیم. قربان قدمتان بروم عروس خانم، پا توی خانه فقیر فُقرا
گذاشتید. چشم ما روشن.

پسر خاله به عروس گفت:

— شوکت، آخر تو هم چیزی بگو.

عروس سرش را پایین انداخت:

— چه بگویم؟ خاله جان دارد ما را شرمنده می‌کند.

مادر گفت:

— دشمنت شرمنده بشود، مادر. چه قدر تو خجالتی هستی، الهی فدای
چشمات بشوم که از روی زمین و درشان نمی‌داری. سرت را بگیر بالا مادر.
این قدر خجالتی بودن هم خوب نیست. پس فردا همین جناب سرهنگ
روسرت سوار می‌شود. او سوار نشود، مادر شوهرت، همین خواهر
خودم، روسرت سوار می‌شود.
مادر می‌خندید.

— ببین من طرفدار توام. طرفدار خواهر و پسرش نیستم. آخر تو تازه
پا تو فامیل ما گذاشتی. تو هم ناراحت نشو جناب سرهنگ، تو را هم
دوست دارم. زحمتهایی که خودم و خواهرم پایت کشیدیم یادم نرفته. تا
آدم بچه یتیم را به این قد و بالا و اینجاها برساند، پیر می‌شود.
مادر بغض کرد و خواست گریه کند. اما جلوی خودش را گرفت. زود

اشکش را پاک کرد. دستپاچه بود و نمی‌دانست چه کند. تند تند حرف می‌زد و عقب عقب می‌رفت. امیر پاهای لرزان و شتاب زده، دمپایی پاره مادر را نگاه می‌کرد. دل تو دلش نبود. فکر می‌کرد الان است که دمپایی به لبه آجری گیر کند. مادر به پشت بیفتد زمین، سینی و منقل پر از آتش بریزد روی سینه‌اش، یا بیفتد روی پای عروس و پسرخاله. اما مادر همچنان با مهارت عقب عقب می‌رفت، دعا می‌خواند و حرف می‌زد. رسیدند پایین پله‌ها، دم اتاق.

مادر از پله‌های جلوی اتاق بالا رفت. خواست پرده اتاق را بالا بزند، نتوانست. دستش بند بود. پاک گیج شده بود. همین جور حرف می‌زد: — ببخشید، وقت نبود که آبی به این پرده بزنم. تازه، از شما چه پنهان چند روز پیش شستمش، تو این دود و خاک و خل و بنایی همسایه‌ها، اگر روزی یک بار هم پرده‌ها را بشوریم باز هم غرق سیاهی‌اند. سینی و منقل را داد دست بابا. پرده دم اتاق را پس زد: — بفرمایید، خوش آمدید. صفا آوردید. چشمان را روشن کردید. خصوصاً عروس خانم که الهی قربانش بروم.

اتاق پاک و پاکیزه و مرتب بود. شیشه‌های کمد امیر و بهاره از پاکی برق می‌زد. چند تایی از عکس ورزشکارهای زیبایی اندام که امیر به شیشه‌های کمد طرف خودش چسبانده بود، کنده شده. مادر کنده بودشان:

— اینها دیگر کی هستند، خجالت نمی‌کشند جلوی عالم و آدم لخت شده‌اند. بازوهاشان را مثل قورباغه باد کرده‌اند، که چی، کجایشان خوشگل است؟

مادر با فوتبالیست‌ها کاری نداشت.

— بچه‌ام دلش را به این چیزها خوش کرده، چه کارش کنم.

بهاره به شیشه کمد طرف خودش منظره کوه و دشت چسبانده بود. دختری با اسب سفید از میان دشت پُر از گل می‌گذشت.

عروس و پسرخاله میان اتاق ایستاده بودند و عروس در و دیوار و کمد و تاقچه‌ها را نگاه می‌کرد، همه چیز تمیز و با سلیقه سر تاقچه چیده شده بود. آینه شمعدان، قرآن، رادیو، مجسمه گچی گربه، عکس خانوادگی که توی مشهد گرفته بودند.

مادر گفت:

— ببخشید، ریخته پاشیده است.

بابا اشاره کرد به تشکچه‌های جلوی رختخوابها که پسرخاله و عروسش بنشینند. رویه تشکچه‌ها نو و خوشگل بود. عروس دوزانو نشست و کیفش را چسبانده خودش، پسرخاله کلاهش را گذاشت کنار آینه، نشست. تکیه دادند به رختخوابهای ناکرده، که چادرشب نویی رویشان کشیده شده بود.

بابا گفت:

— خدا کند، ماشینتان را جای خوبی پارک کرده باشید.

پسرخاله گفت:

— زیاد نمی‌نشینیم، ان شاءالله چیزی نمی‌شود.

— روزی که این کوچه‌ها را ساخته‌اند فکر این چیزها را نمی‌کردند، از آنها شتر و الاغ رد می‌شده، ولی حالا همه خانه‌ها ماشین دارند، این کوچه هم شده عین خیابان.

عروس پارچه تشکچه‌ها را نگاه کرد:

— چه قدر قشنگ‌اند. خیلی خوش سلیقه‌اید خاله‌جان.

مادر سبد گل را گذاشت روی چهارپایه گوشه اتاق.

— چشمهایتان قشنگ می‌بیند. چه گل‌هایی! چه سبد گلی. چرا زحمت

کشیدید.

جعبه شیرینی را از دست بابا گرفت.

— ای بابا، شیرینی هم آوردید. حسایی خجالتم دادید.

پسر خاله گفت: «راستش، ما می‌بایست بیاییم بیمارستان، نشد.

مأموریت بودم. خوب، حالا حالتان چطور است، بهتر شده‌اید؟»

— یک روز خوبم، یک روز بد. پیری است دیگر. موقع رفتن است.

عروس گفت:

— شما هنوز پیر نیستید. چند سالتان است؟

— حساب از دستم در رفته، ۳۵ سال ۴۰ سال. همه‌اش فکر می‌کنم

یک روز می‌میرم و این بچه‌ها بی‌کس و کار می‌شوند. مردها که

چیزی‌شان نمی‌شود، می‌روند زن دیگری می‌گیرند. من زیاد عمر نمی‌کنم.

خودم خوب می‌دانم.

— این حرفها چیه. خدا نکند.

مادر جعبه شیرینی را برد تو اتاق پشتی. لبه در جعبه را بالا زد،

شیرینی‌ها را نگاه کرد. جعبه را گذاشت تو بخچال. امیر پشت سرش رفت.

مادر یواش گفت:

— چیه دنبال من راه افتادی؟ دست به اینها نزن تا خودم بگویم.

صدایش را بلند کرد:

— تا آخر امسال خالات بیشتر زنده نمی‌ماند. هرچه دلت می‌خواهد

بیا ببینش.

بابا گفت:

— شما بفرمایید. ناراحت نشوید از حرفهایش، همیشه از این جور

حرفها می‌زند. دق مرگمان کرد. از صبح تا شب همین حرفها را می‌زند.

این بچه‌ها پاک روحیه‌شان خراب شده.

عروس گفت:

— بچه‌ها چند سال دارند.

— امیر ۱۵ سال و بهاره ۱۲ سال.

— ۱۳ سال، بابا هیچوقت سن مرا یاد نمی‌گیرد.

صدای درِ اتاق آمد. تق تق.

سحر دختر افسرخانم بود. سرش را آورد تو. همان جور که عروس و داماد را تماشا می‌کرد، گفت:

— دَم در شما را کار دارند. می‌گویند زیاتان را از سر کوچه بردارید. کامیون می‌خواهد رد شود.

— کامیون؟

— لابد برای نانوائی کوچه بالایی آرد آورده.

امیر خوشحال شد:

— پسرخاله، کلید ماشینتان را بدهید.

مادر شربت آورد.

پسرخاله پرسید:

— مگر رانندگی بلدی؟

بله، می‌توانم ماشین جابه‌جا کنم.

کلید را گرفت. پرید بیرون.

بابا گفت:

— ناراحت نباشید. شربتتان را بخورید. تو این کوچه همه رانندگی بلدند

از بچه این قدری گرفته تا بچه آن قدری.

بابا با دستش قد بچه‌های این قدری و آن قدری را نشان داد و لیوان

شربتش را بالا کشید.

فرار امیر

با اینکه ژیان خودش را خوب جمع و جور کرده بود و چسبیده بود به دیوار ولی کامیون پت و پهن نمی‌توانست از کنارش رد شود. کامیون پشت ژیان وابسته بود، ماشینها پشت کامیون هی بوق می‌زدند، راه پیاده‌ها و موتوری‌ها و دوچرخه‌ایها هم بسته شده بود. امیر آمد.

— خیلی خوب بابا، چه خبرتان است.
در ژیان را باز کرد. نشست پشتش و قیافه گرفت. راننده کامیون گفت:
— یک ساعت است که علافیم. زود باش.
امیر دستپاچه بود. سوراخ سویچ ژیان را گم کرده بود.
— اصلاً رانندگی بلدی؟ یک وجب بچه می‌خواهد بشیند پشت ماشین.
ماشینها پشت هم بوق می‌زدند. مردم قُر می‌زدند.
امیر بالاخره سوراخ سویچ را پیدا کرد. سویچ را چرخاند. ژیان روشن شد. امیر پا از روی کلاچ برداشت ژیان پرید جلو و خاموش شد.
راننده کامیون آمد پایین.

— بلد نیستی، بیا پایین.
امیر دلخور شد. رفت کنار. راننده کامیون نشست پشت ژیان. نگاهی

به دسته دنده و فرمان ژیان انداخت لب و لوچه اش را کشید تو هم.
 - این دیگر چه جور ماشینی است. دنده هاش را بلد ی، آقا پسر؟
 - اینجوریست. می کشی جلو، بعد کجش می کنی، می بریش نو.
 می شود دنده عقب. کجش می کنی می آوریش بیرون می شود دنده یک.
 - صاحبش کجاست، کیه؟

- صاحبش پسر خاله ام است. مهمان ماست.
 صدای بوق ماشینها کوچه را ورداشته بود. زن و مرد بغل ماشینها و
 پشت کامیون، نان و ماست و هندوانه و سبزی به دست و گونی برنج به
 کول، منتظر باز شدن راه بودند. قر می زدند. راننده همچنان رفته بود تو
 کوک دنده های ژیان.
 امیر گفت:

- شما هم که بلد نیستید. بدهید خودم می برم جلو.
 - بفرما، بلایی سر ماشین مردم نیاری!
 امیر نشست پشت فرمان. قدش کوتاه بود. گردن کشید تا بتواند
 جلویش را خوب ببیند. کوچه غلغله آدم و ماشین و موتور و دوچرخه
 شده بود.

امیر ژیان را روشن کرد. پیشانی اش غرق عرق شده بود، دنده عوض
 کرد و ژیان راه افتاد. مردمی که کنار کوچه بودند کف زدند.
 امیر خوشش آمد. رفت جلو. کامیون پشت سرش آمد. ماشینهایی که
 از رو به رو می آمدند عقب عقب رفتند امیر بوق می زد و می رفت. مردم
 توی ژیان سرک می کشیدند:

- عجب بچه زبلی. خوب بلد است ماشین ببرد.
 - تزی ماشین مردم را به در و دیوار.
 - یک وقت تزی به جایی و به کسی.

— خیال کردم تو ماشین کسی نیست. بروید عقب یک وقت می‌زند زیرتان.

— قدش کوتاه است. چیزی می‌گذاشت زیر پاش خوب بود.

— آن وقت پاهاش به کلاچ و ترمز نمی‌رسید.

زن‌ها از ژیان می‌ترسیدند. دست بچه‌هاشان را می‌گرفتند و می‌کشیدند کنار. می‌چسبیدند به دیوار. کامیون پشت سر ژیان می‌آمد. ماشین‌ها هم پشت کامیون. ماشین‌هایی که عقب عقب می‌رفتند پیچیدند تو کوچه فرعی. جا برای ژیان نبود. امیر گردن می‌کشید و از بالای فرمان کوچه را نگاه می‌کرد. یکی از همکلاسی‌هایش دیدش:

— امیر، ژیان خریدی، مبارک باشد.

دوتا از بچه‌های کوچه‌شان نان خریده بودند و می‌رفتند خانه، چشمشان افتاد به او:

— بیایم بالا؟

— نه، بابا.

راننده کامیون سرش را از پنجره ماشینش در آورد.

— برو جلو، تا اینجا که خوب آمدی. الحق راننده‌ای و پایه یک داری.

امیر از تعریف راننده خوشش آمد، باد انداخت تو غبغبش، فرمان را یک دستی گرفت و دست دیگرش را گذاشت روی سینه‌اش و از راننده تشکر کرد. صدیقه ماست و سبزی خریده بود و داشت از رو به رو می‌آمد، سرک کشید و امیر را توی ژیان دید:

— کجا می‌روی امیر؟ بیا پایین. می‌زنی کسی را می‌کشی، بچه‌ای را زیر می‌کنی.

امیر ایستاد که با صدیقه چاق سلامتی کند، بچه‌ها در ژیان را باز کردند

و نان به بغل پریدند بالا:

— دربستی، صد تومان تا سر کوچه.

— نمی شود پیاده شوید.

— باید ما را بیری نامردا

صدای بوق کامیون و ماشینها و موتورها از پشت سر می آمد.

— برو دیگر.

— مسافرکشی می کند.

یکی از بچه ها رادیوی ژیان را روشن کرد. موزیک شادی توی ماشین

پیچید. خندید.

— نه بابا، رادیو هم دارد.

— ضبط هم دارد. بروم از خانه نوار جدید بیاورم؟

امیر جلو افتاده بود و خواه ناخواه می رفت. کامیون و ماشینها پشت

سرش بودند. تا می خواست بایستد، صدای بوق و برو، برو دیگر، از

پشت سر می آمد.

کامیون جلوی ناوایی ایستاد. ماشینها بوق زدند و بازور و زحمت از

کنار کامیون گذشتند. کم کم امیر و ژیان را از کوچه رد کردند و فرستادند

تو خیابان.

— چه کیفی دارد. حالا تو خیابانیم.

خیابان یک طرفه بود.

— حالا چه کار کنم، بچه ها؟

— چاره ای نداری، باید بروی ته خیابان، بیچی تو آن یکی خیابان و

برگردی.

یکی از بچه ها پشت سر را نگاه کرد.

— گاز بده، برو. ماشین پلیس دارد می آید.

— گواهینامه نداری، بدبختی. ماشین را می خواباند.

— خودت را هم دستگیر می کند، برو. تند برو.

— پاهام می لرزد، می ترسم. ماشین مال مهمانمان است.

ماشین پلیس آمد و از کنارشان رد شد. پشت گوشها و پیشانی امیر
 هرق نشسته بود.

— رفت، رفت. پلیس رفت. ندید. باید شیرینی بدهی.

— می خواهم برگردم.

زد روی ترمز. پاهایش می لرزید.

— برو، میان خیابان که نمی شود وایستاد. از پشت می زنند پدر ماشین
 را در می آورند.

ماشین خاموش شد. ماشینها پشت سرش بوق می زدند.

— برو، برو. روشن کن.

امیر پاهایش را می کشید تا به کلاج و ترمز برساند. استارت زد. ماشین
 تکان تکان خورد و راه افتاد. رسیدند ته خیابان.

— حالا پیچ دست چپ. آزاد است.

امیر پیچید. گردنش را کشید تا خوب جلوش را ببیند، خورشید داشت
 غروب می کرد. دهانش خشک شده بود و دلش تند تند می زد.

— دیر شد، الان بابا و مامانم دلوپس می شوند. مهمانها می خواهند
 بروند خانه شان.

ماشین پلیس بوق بوق می کرد و می آمد.

— پلیس پلیس، به نظرم دارد ما را تعقیب می کند. رفت و دور زد.

— حالا چه کار کنم، بچه ها؟

امیر سرعت گرفت.

— جانمی، برو، برو دیگر.

— فرار از دست پلیس. آخ جان!
سرش را به عقب برگرداند، دست و انگشتش را هفت تیر کرد
«کی... یو... کی... یوه به طرف پلیس تیراندازی کرد. امیر گفت:
— می ترسم، می ترسم.
— یکی از بچه ها تکه نانی کند و به زور گذاشت تو دهان امیر.
— بخور، قوت می گیری.
— عجب غلطی کردم.
ماشین پلیس نبود. آمبولانس بود، بیمار می برد. از دور مثل ماشین
پلیس بود. آمد و رد شد.
رسیدند به تابلوی ورود ممنوع. امیر پیچید تو کوچه ای، یکی از بچه ها
دستش را گذاشت روی بوق. بوق بوق بوق.
کوچه پُر از بچه و بزرگ بود. زیان که از دور می آمد همه در
می رفتند، می رفتند کنار کوچه می ایستادند:
— پشتش بچه ای نشسته بود، دیدی؟
— اصلاً کسی پشتش نشسته بود.
— مگر می شود. بچه بود.. کوچولو بود. پشت فرمان گم شده بود.
— به نظرم ترمز بریده بود.
امیر گفت:
— ما کجا داریم می رویم؟ پاک گیج شدم.
— برویم، من بلدم، ته این کوچه می خورد به خیابان اصلی.
— نان می خواهی؟
— نه بابا، کی حال و حوصله نان خوردن دارد. گردنم درد می کند.
جلویم را خوب نمی بینم.
یکی از بچه ها کتش را کند:

— خودت را بگیر بالا. کت را بگذارم زیرت، قدت بلند می شود.
 — نمی توانم. می ترسم فرمان از دستم در برود ماشین را بزنم به کسی.
 توی کوچه جا به جا سرعت گیره درست کرده بودند. بالشتکهایی از
 سطح کوچه بالا آمده بود. امیر فرمان را سفت چسبیده بود. ژیان از
 سرعت گیرها بالا می رفت، می افتاد پایین، درق و دروق تلق و تلق صدا
 می کرد.
 — خدا کند ماشین مردم نشکند.

دلواپسی مادر

بعد از شربت، بهاره چای آورد. مادر تو اتاق پشتی داشت هندوانه قاچ می‌کرد.

— ماما، چند تا از این گلها می‌دهی برای معلممان بیرم؟ مریض است با بچه‌ها قرار گذاشته‌ایم فردا برویم خانه‌شان.

— نه، نمی‌شود. اینها را برای من آورده‌اند. نمی‌دانم چرا امیر دیر کرده. دلم دارد شور می‌زند.
بهاره گفت:

— بیخود جوش نزن. حالت بد می‌شود. امیر را نمی‌شناسی، لابد وابستاده سرکوچه، دارد با دوستهایش از فوتبال حرف می‌زند یا از ماشین.

— اگر خودش نشسته باشد پشت ماشین، چی؟

— خوب، بشیند. دایی یادش داده چه کار کند. آن دفعه با ژیان دایی تا سرکوچه‌شان هم رفت.

— دایی کنار دستش نشسته بود، تنها که نبود.

— بده من بیرم.

بهاره میوه‌خوری را که توبش هندوانه بود برد و گذاشت جلوی عروس و پسرخاله. مادر صدایش را بلند کرد.

— تعارف کن، همین جور نگذار وسط. یاد بگیر مادر جان.

— خودمان برمی داریم خاله جان. غریبه که نیستیم.

بابا داشت از گذشته ها حرف می زد:

— یک روز از بخت بد، سه تا گوسفند سنگ خورد.

عروس لبخند زد.

— سنگ خورد؟

— بله، ما می گوئیم «سنگ خورد» یعنی اینکه سنگ از بالای کوه آمد

و خورد به گوسفندها.

— خود به خود سنگ می آمد.

— خوب سنگها لقی بود، صدا که تو کوه می پیچید، یا مثلاً گوسفندی

پایش را می گذاشت رو سنگ، یا روباه و خرگوشی از رویشان رد

می شدند، سنگ گنده می شد، ول می شد، می افتاد، قل و قل از کوه

می آمد پایین و می خورد به کمر یا دست و پای گوسفند و پرتش می کرد

تو دره، آن وقت می بایست گوسفند را فوری بکشیم و گرنه زبان بسته زجر

می کشید و حرام می شد. بله، سه تا گوسفند در یک روز سنگ خورد.

صاحب گله زیر بار نرفت و قبول نکرد، حرفمان شد. آدم ننگی بود.

می خواست از مزد کم کند. من هم زیر بار نرفتم. اصلاً ده و گوسفند و

کوه و کمر را ول کردم و آمدم پیش برادرم که نو شهر بنا بود. زن گرفتم

این جوری شد که توی خانه خدا بیامرز مادر بزرگت بنایی می کردم، یک

روز همین خالات برایمان سرکار چایی آورد و دیدم دختر خوب و

مظلومی است.

— یک دل نه صد دل

— عباس آقا، عباس آقا!

— بله خانم؟

مادر بابا را صدا کرد تو حیاط، کشیدش کنار.
— مرد همین جور نشستی و داری قصه عاشقانه می‌گویی، امیر نیست.
— کی نیست؟
مادر قایم زد تو صورتش و لپش را کند.
— وای که چه دل‌کننده‌ای داری مرد! ماشین مردم را آورداشته و رفته.
— کجا رفته؟
— نمی‌دانم. سرگورش.
— شاید، ماشین را یک خرده برده جلو که....
— یک خرده و دو خرده نیست. اصلاً ماشین نیست. تا جلوی نانوایی
رفتم. یکی گفت: دو تا بچه هم سوار کرده و برده. خدا کند بلایی سر
بچه‌های مردم نیاورد.
— بچه‌ها کی بودند؟
— علی و احمد، همکلاسیه‌اش. دارم می‌میرم عباس، فکری بکن.
حالم بد شده.
صورت مادر سرخ شده بود. بدجوری نفس می‌کشید، دست
گذاشته بود روی قلبش:
— دارم می‌میرم. برو، برو بین کجا رفتند. خدایا خودت رحم کن.
بابا برگشت آمد دم درِ اتاق:
— ببخشید، الان برمی‌گردم. تا هندوانه‌تان را می‌خورید. برمی‌گردم.
تند رفت. پسر خاله گفت:
— امیر کجاست؟ سویچ را گرفت و رفت.
بهاره گفت:
— خیلی بی‌فکر است. حتماً دارد سرکوچه با دوستهایش حرف می‌زند.
بابام رفت دنبالش.

بهاره رفت و آلبوم عکس را آورد و گذاشت روی زانوی عروس، عروس آلبوم را ورق زد. از آن طرف ورق زد. عکس فوتبالیستها بود، پیراهنهای سرخ، سفید و آبی و سبز، رنگها تند، موها بور و بلند و ژولیده، هر کدام توپی، رو پا، تو پهلوی، رو شکم، رو پیشانی، روی سر، دهانها نیم باز، دستها کشیده و تو هوا را حاشوده، عضلات پیچیده، تنها لاغر فرز و چابک؛ بدو بدو.

پسر خاله نگاه می کرد. عروس می خواست آلبوم را ورق بزند، پسر خاله نمی گذاشت. بهاره گفت:

— امیر همه اینها را از تو بسته آدامس در آورده. این ور آلبوم مال اوست. آن ورش مال من.

— عروس به پسر خاله گفت:

— بگذار عکسهای بهاره را ببینم.

تو عکسهای بهاره مادر جوان بود. تو عکسی پسر خاله و برادرش دو طرف مادر ایستاده بودند.

— این عکس ماست. من و برادرم. تازه بابامان مُرده بود. دکان سبزی

فروشی اش را من و حسین می گردانیدیم. شده بودیم نان بیار خانه، من ۱۲ سالم بود و حسین ۱۶ سال. ساعت ۲ بعد از نیمه شب با وانت می رفتیم میدان. چه غذایی بود. زنها و مردای محل، نوبت به نوبت می آمدند کمکمان. سبزی دسته می کردند، به مشتریها می رسیدند. مواظب بودند کسی کلاه سرمان نگذارد. هوامان را داشتند. حسین مدرسه نمی رفت. من می رفتم. در سهام را تو دکان سبزی فروشی می خواندم. راستی خاله کو؟

— تو اتاق پشتی دراز کشیده. باز حالش بد شده.

پسر خاله بلند شد و رفت پیشش.

— کجایی خاله جان، چطوری؟

مادر زود بلند شد، رنگ به صورتش نبود. می‌لرزید.

— امیر، امیر آمد؟

بهاره گفت:

— نه، بالاخره پیداش می‌شود. نگران نباش.

رفت و برای مادر قرص و آب آورد. مادر گفت:

— ماشین چی شده؟ تصادف کرده؟ به من نمی‌گویید.

— فدای سرت خاله‌جان، ماشین فدای سرت. خدا کند بلایی سر

خودش نیامده باشد.

مادر دست گرفت به شانه پسر خاله، به زحمت بلند شد.

— ببخشید، شما هم امشب ناراحت شدید. اینهم خانه خاله. خدا مرا

بگذرد که یک ذره بخت و اقبال ندارم.

آدم خوب

هوا تاریک شده بود. مادر، بابا، پسرخاله، همسایه‌ها، پدر و مادر
بچه‌هایی که به زور نشسته بودند تو ماشین، همه سرکوچه وایستاده
بودند. انتظار می‌کشیدند. بابا و پسرخاله می‌دویدند سرکوچه و برگشتند.

— نه، خبری نیست. معلوم نیست کجا رفته.

پاهای مادر قدرت نداشت. نمی‌توانست سر پا بایستد. نشسته بود کنار
کوچه، می‌زد سر زانویش:

— ماشین را بگو. اگر به در و دیوار بخورد. اگر تصادف بکند کلی

خرجش می‌شود.

— ماشین فدای سرتان. دعا کنید خودشان چیزی نشوند.

— شوکت کجاست؟

با بهاره نشسته‌اند تو اتاق، دارند حرف می‌زنند. چه بد اقبال است این

دختر! حالا امروز راه افتاده آمده خانه خاله شوهرش، که اینجوری شد.

— آمد! آمد!

— کی آمد؟

— از ته کوچه دارد می‌آید.

— کی می‌آید؟

— ژیان، چه جور هم می آید، خودش است، از دور شناختمش.
صدایش را از دور شناختم.

ژیان آمد. مرد لاغر و کم مویی پشتش نشسته بود. پسر خاله دست بالا گرفت و علامت داد.

مرد ماشین را زد کنار. آمد پایین، تکه ای نان دستش بود، می خورد.

— ماشین مال شماست؟ بابا ایوالله، شده بود اسباب بازی بچه ها.

مادر هراسان جلو آمد و توی ماشین را نگاه کرد.

— کو؟ کجان؟ امیر کو؟ دوستاش کو؟

— دنبالشان نگردید.

مادر داد کشید:

— ای خدا! وای، چه خاکی به سرم شد. بچه ام.

مردم جمع شده بودند دور ژیان:

— ناراحت نباشید خانم. عیب نکردند. پسر شما پشت فرمان بود؟

— بله.

— ماشین را انداخته بود تو جو، کشیدمش بالا. دیدم بچه تصدیق

ندارد، آن قدر هم ترسیده که نمی تواند بنشیند پشت ماشین. مثل جوجه

می لرزید، داشت گریه می کرد. خودم نشستم پشتش. آوردمش. اینهم

ماشیتون، صحیح و سالم. آقا از من به شما نصیحت، هیچوقت سوییچ

ماشیتان را دست پسر بچه ندهید.

مادر تکیه داده بود به ژیان.

— خودشان کجايند؟

— هیچی، از خجالتشان ته کوچه پیاده شدند. این تکه نان را هم ما

ازشان گرفتیم. قسمت ما بود. گرسنه بودیم تعارف کردند، ما هم گرفتیم.

بفرمایید.

— نوش جان. خیلی ممنون. زحمت کشیدید. بفرمایید تو.
مرد دست گذاشت روی سینه‌اش:
— قربان شما. عزت زیاد.
نان خورد و رفت.
— وای به حال امیر! مگر اینکه امشب خانه نیاید. یک امیری بسازم که
تا عمر دارد سرخود پشت ماشین مردم ننشیند.

خرابکاری بابا

عروس با چشم و ابرو اشاره کرد به پسر خاله:
 - خُب، خاله جان، ما دیگر زحمت را کم می‌کنیم.
 بابا گفت:

- مگر می‌گذارم همین جور گرسته از اینجا بروید.
 - دیر وقت است از ساعت ۳ تا حالا نشستیم.
 - خاله جان هم حالش خوب نیست.

- نه، جناب سرهنگ، حالم بهتر شد. حالا یک ربع دیگر هم بنشینید.
 ما که نتوانستیم درست تو و عروس خانم را ببینیم. رویم سیا. چه قدر
 جوش زدید. تازه ساعت ۸ است. نیمساعت دیگر هم به خاطر من بنشینید.
 صدای در خانه آمد.

- بهاره، برو بین کیه؟

- اگر امیر باشد در را از روش باز نمی‌کنم. دیوانه بدجنس!

- تربیت داشته باش دختر، برو. بدو.

بهاره دوید. ولی صدبقه که اتاقشان نزدیک در بود زودتر در را باز

کرد:

- سلام.

خانم اخوان پشت در بود، صدیقه خانم را که دید، بشقاب حلوا را زیر چادرش قایم کرد:

— ببخشید، با زن عباس آفاکار داشتم.

صدیقه سرش را برگرداند، دلخور بود:

— بهاره خانم! با شما کار دارند. ماشاءالله گوشتان سنگین است.

— می‌بخشید.

— می‌بخشید، می‌بخشید. فقط همین را بلدی. شما که آمد و رفتان

بیشتر از همه است، خوب بیایید در را باز کنید. من با این حال، از صبح تا

حالا، دفعه دهم است که آمدم در را باز کردم.

— می‌خواستی باز نکنی.

— این هم مزد دستم است، بهاره خانم؟ این بنده خدا الان نیمساعت

است که دارد در می‌زند. اعصاب آدم خرد می‌شود. گناهی که نکردیم

اتاقمان چسبیده به در خانه. اگر نمی‌شنوید برای اتاقتان زنگ اخبار

بگذارید.

— بعد از این در را باز نکن.

خانم اخوان گفت:

— عیب ندارد صدیقه جان. مهمان دارند سرشان گرم است. صدای در

را نشنیدند. راه رفتن هم برای تو خوب است. هر قدر راه بروی بچه‌ات

راحت‌تر به دنیا می‌آید. خب، حالا کی باید شیرینی بخوریم؟

— خیلی نمانده. آخرهای همین ماه. ببخشید این جوری حرف زدم.

والله خسته شدم از بس در این خانه را باز کردم و بستم.

— اوقات تلخ نشود، آدم تو همسایگی باید گذشت داشته باشد.

صدیقه گفت:

— شب به خیر. با اجازه‌تان داشتیم به لقمه شام می‌خوردیم. بفرمایید.

— نوش جانت. گوارای وجودت. خیلی زود شام می‌خوریدا نصف شب گرسنه‌تان نمی‌شود؟

— شوهرم ناهار درست و حسایی نخورده بود. ناهار و شاممان یکی شده.

صدای شوهر صدیقه از توی اتاق آمد، دهانش پر بود:

— بیا دیگه، حرفهایت تمام نشد؟

صدیقه رفت.

خانم اخوان بشقاب حلوا را از زیر چادرش درآورد.

— مال شما. فاتحه بخوانید.

— قربان دستان، قبول باشد.

— ببینم، چرا امیر بغل ترشی فروشی نشسته.

— می‌ترسد بیاید خانه. بابا و مامانم می‌خواهند کله‌اش را بکنند.

— بابت همان ژیان؟

— بله،

— مهمان‌ها تاں هنوز هستند؟

— بله،

— خیلی دلم می‌خواهد عروس خاله‌ات را ببینم. از بس مامانت

تعریفش را کرده.

— خب، بفرمایید تو، ببینید.

— نه درست نیست. خدا حافظ.

رفت.

بهاره بشقاب حلوا را آورد تو اتاق.

— می‌خواستی یک خرده دیگرم در وایستی.

— خانم اخوان بود، حلوا آورد. صدیقه می‌حرف می‌زد.

— عیب ندارد، مادر. چرا خانم اخوان نیامد تو؟
 — برو بگو بیاید تو.
 عروس بلند شد:
 — جواد پاشو برویم.
 کیفش را برداشت.
 پسر خاله بلند شد کلاهش را از سر تاقچه برداشت. بابا بازویش را گرفت.
 — حالا بشین. با هم یک لقمه نان کارگری می خوریم.
 عروس گفت:
 — نه، ان شاء الله دفعه بعد.
 مادر گفت:
 — چه قدر امشب ما شرمنده شدیم. چیزی تو خانه نداشتیم که پذیرایی کنیم. آن وضع هم پیش آمد، خجالتش برای ما ماند.
 — این حرفها چیه، دشمنان خجالت بکشد. پسر بچه است دیگه، به ماشین علاقه دارد.
 صدای صدیقه از توی حیاط آمد:
 — بهاره، بهاره! بینید دم در کیه؟ از بس در زدند نزدیک بود بشکند، با شما کار دارند.
 مادر گفت:
 — بهاره، بهاره، بدو مادر، ببین کیه. با هم حرف زدیم صدای در را نشنیدیم.
 بعد سرش را از اتاق در آورد.
 — صدیقه جان، می بخشید. شما هم امشب به زحمت افتادید.
 — ما همیشه به زحمت می افتیم. صدامان هم در نمی آید.

بهاره از دم در برگشت:

— بابا، خانم اخوان با شما کار دارد. دَم در است و می‌گوید چند دقیقه تشریف بیاورید.

بابا زیر لب گفت: «یعنی چه! خانم اخوان با من چه کار دارد؟ چه اتفاقی افتاده!»
مادر گفت:

— حالا برو بین چی شده. جناب سرهنگ، عروس خانم! بفرمایید چند دقیقه بشینید. بینم چی شده.
بابا رفت. پسر خاله گفت:

— چشم، چند دقیقه می‌نشینم. شوکت بشین. خاله جان!
— جان خاله جان.

— می‌خواستم چیزی بگویم رویم نمی‌شود. حالا می‌گویم.
— چرا رویت نمی‌شود؟ بگو عزیز دلم. خجالت نکش.

— می‌خواستم بگویم به من نگوئید «جناب سرهنگ». من تازه ستوان دوم هستم. اول کارم است. سالهای سال باید بگذرد تا ان شاء الله سرهنگ بشوم. شما می‌گوئید «جناب سرهنگ» مردم می‌خندند.

— بیخود می‌کنند می‌خندند. برای من تو از سرهنگ هم بالاتری. من که از این چیزها سر در نمی‌آورم. فقط می‌دانم تو خیلی زحمت کشیدی تا سرهنگ شدی. بگذار قدرت را بدانند. بگذار ما هم بابت تو جلوی این و آن خودی نشان بدهیم. همین کارها را کردی، همین حرفها را زدی که بعضیها دهانشان را باز می‌کنند و می‌گویند «جواده نه آقایی اولش می‌گویند نه آخرش. کشمش به آن ریزی دُم دارد، اسم آدم نباید اول و آخری داشته باشد. خیال می‌کنند تو هنوز همان بچه‌ای که کتاب و دفتر زیر بغلت است و گونی سبزی و جعبه میوه روی کولت، نه، عزیز من آن

روزها گذشت، باید قدر خودت را بدانی تا دیگران هم قدرت را بدانند.
 — آخر اینکه شما به من می‌گویید، جناب سرهنگ، مردم فکر می‌کنند
 دارید مسخره‌ام می‌کنید.

— بیجا می‌کنند. من تو را مسخره کنم؟ الهی آن دهنی که می‌خواهد تو
 را مسخره کند چر بخورد. گلو درد بگیرد. سرهنگ که هیچی، تو از ده تا
 استوار هم بالاتری. این قدر خودت را جلوی این و آن کوچک نکن،
 جناب سرهنگ! که الهی فدات شم.
 عروس خندید.

— نمی‌دانم چرا این مرد دیر کرد. یعنی خانم اخوان چه کارش داشت.
 هر وقت کار برقی دارند می‌فرستند سراغ این.
 صدای گریه و التماس امیر از تو حیاط آمد.
 همه دویدند تو حیاط. حسین آقا، دانشجویی که اتاقش ته حیاط بود،
 کتری‌اش را از شیر پای حوض آب کرده بود و داشت می‌رفت تو اتاقش:
 — چی شده عباس آقا؟

بابا دست امیر را گرفته بود و کشان کشان می‌آورد.
 خانم اخوان هم پشت سرشان می‌آمد:
 — عباس آقا، من بهش قول دادم که شما کارش نداشته باشید. خب،
 اشتباه کرده. قبول دارد. شما ببخشید.

حسین آقا جلو آمد و دست بابا را گرفت. توی کش و واکش، دست
 بابا خورد به کتری، افتاد، آبش ریخت. حسین آقا خم شد و کتری را
 برداشت. امیر گفت:

— پشت سرم می‌ماشینها بوق می‌زدند، نمی‌توانستم وایستم. جا برای
 وایستادن نبود.

— چرا بی‌اجازه، بدون تصدیق سوار ماشین مردم شدی.

— راننده کامیون بلد نبود ژیان براند. خودم نشستم پشتش.
حسین آقا که دید جمعیت زیاد شد و خطری برای امیر پیش نمی آید،
نگاه کرد دید کتری اش قُر نشده، خوشحال شد و رفت تو اتاقش.
مادر گفت:

— بفرما تو اتاق، خانم اخوان.
— دیدم این طفلک بغل ترشی فروشی نشسته و سرش را گذاشته روی
دستهایش، دلم سوخت.
مادر گفت:

— مگر تو امتحان نداری. چرا نمی نشینی سر درس و مشقت. از
حسین آقا یاد بگیر، شب و روز سرش تو کتاب است. عوض این کارها به
درست بچسب. شنبه امتحان داری.
— روز یکشنبه امتحان دارد، نه شنبه. از ریاضی هم ثلث پیش نمره
نیاورد.
بابا گفت:

— تو دیگر دخالت نکن. برو کمک مادر. بین چه کار دارد.
امیر به بهاره نگاه تند و تلخی کرد و با چشم و ابرو برایش خط و نشان
کشید: «بعداً به حسابت می رسم.»
بهاره زبانش را درآورد که هیچ کاری نمی توانی بکنی.
امیر جلوی پسرخاله و عروس خجالت می کشید. آبرویش رفته بود.
دوید و رفت تو اتاق پشتی. نشست گوشه ای و کِز کرد. پسرخاله بلند شد و
رفت سراغش.

— امیر، بلند شو بیا. خوب نیست قهر کنی. ما مهمان توایم.
— چشم، می آییم، شما بروید. من اینجا کار دارم.
خانم اخوان داشت عروس را نگاه می کرد:

— راست گفتی عفت خانم، ماشاءالله هزار ماشاءالله از همه چیز تمام است. خدا ببخشد. ان شاءالله پای هم پیر شوند.

— خوبی از خودتان است. بفرمایید بشینید. خانم اخوان چشم و چراغ این کوچه و محله است. خانه‌شان شده تلفنخانهٔ عمومی. اهل کوچه شماره‌اش را به این و آن داده‌اند و این بندهٔ خدا با این پادردش نیمساعت یک بار باید راه بیفتد در این خانه و آن خانه را بزند، که چی، تلفن شما را می‌خواهد. وقت و بی‌وقت، نصف شب و دم صبح و سر ظهر موقع ناهار. — خب، لابد کار واجبی است که بهشان تلفن می‌کنند، چه عیبی دارد که آدم کار کسی را راه بیندازد. دعای خیری هم برای آدم بکنند، کافی است. شاید خدا هم گره از کار ما باز کند. تازه من دیگر پروپای رفتن در خانهٔ این و آن را ندارم، نوه‌هام علیرضا و زهرا را می‌فرستم.

مادر استکانی چای گذاشت جلوی خانم اخوان.

— ان شاءالله که هیچ وقت گره تو کارتان نباشد. خدا نوه‌ها را هم حفظ کند. چه بچه‌های خوبی!

عروس گفت:

— پس ما هر وقت تلفن می‌کنیم، مزاحم ایشان می‌شویم.

— بله، خانه‌شان هم تا اینجا نسبتاً دور است، راه می‌افتد و ...

— دیگر خجالت‌م ندهید. خب، عروس خانم بفرمایید شما چند تا خواهر و برادرید؟

— سه تا برادر و من.

— یک دانه دختر عزیز کرده است و هرچه دلش خواست می‌تواند ناز کند. حتماً خیلی عزیز کرده‌ای. ان شاءالله که خوشبخت بشوید. این جواد هم بچهٔ خوبی است. بعد از باباش خیلی بیچارگی کشید. خدا بیامرز پدرش تو این محل سبزی فروشی داشت. چه مُرد درست چشم و دل

پاکی بود. خب، من دیگر باید بروم. پسر من از سرکار می آید، می بیند خانه
نیستم و زنش را تنها گذاشتم اوقاتش تلخ می شود. شما را به خدا به امیر
کاری نداشته باشید. خودش از کاری که کرده پشیمان است. خدا حافظ.
— به سلامت، حالا نشسته بودید.

مادر تا دم در پشت سر خانم اخوان رفت.
— بابت حلوا هم خیلی ممنون، قبول باشد ان شاء الله.
— قبول حق، شما را به خدا برگردید مهمان دارید. خوب نیست تنها
بمانند.

— غریبه نیست. سه چهار سال از بهاره بزرگتر است. می نشینند با هم
حرف می زنند. من پیرزن چی دارم بگویم.
بهاره دست مادر را گرفت و کشید کنار. زیر گوشش چیزی گفت. مادر
رفت تو اتاق پشتی، در یخچال خوب بسته نشده بود. امیر سرش را پایین
انداخته بود و لبهاش پُر بود. مادر چپ چپ نگاهش کرد. خامه های
شیرینی از دو طرف لبهاش زده بود بیرون. با پشت دست پاکشان کرد.
عروس بلند شد.

— جواد، جواد! پاشو برویم.
کلاه پسر خاله را از کنار آینه برداشت. داد دستش.
بابا گفت:

— کجا بروید؟ تازه سر شب است. یک لقمه نان کارگری با هم
می خوریم. پنیر و ماست و تخم مرغ داریم. دوست ندارید شام ساده ای با
ما بخورید؟

— این حرفها چیه، می ترسم به زحمت یفتید.
— من امشب نمی گذارم شما شام نخورده بروید. مرگ من بنشینید.
جان همین عروس خانم بمان. اگر بروید خاله تان ناراحت می شود.

دست انداخت شانه پسر خاله را گرفت. سرشانه‌اش را بوسید: «روی مرا زمین ننداز، نرو.»

مادر حرص خورد و گفت:

— عباس راست می‌گوید. نروید. بالاخره چیزی فراهم می‌کنیم با هم می‌خوریم.

پسر خاله کلاهش را از سرش برداشت و گذاشت کنار آینه.

مادر بهاره را صدا کرد تو اتاق پستی.

— می‌بینی بابات دارد چه کار می‌کند؟

— چه کار می‌کند؟

— این مرد یک ذره فکر ندارد. نمی‌گذارد بروند. هی می‌گوید:

«بشینید، یک لقمه نان کارگری با هم می‌خوریم.» هیچی تو خانه نداریم.

از صبح این ور آن ور دویدم، نرسیدم شام درست کنم. حالا بابات پیله

کرده که بنشینند. اگر بنشینند، چه خاکی به سرم بریزم. آن هم مهمان

اینجوری. تازه عروس و تازه داماد. دختره نمی‌گوید: «خاله‌ات چه جور

سفره‌ای انداخته.» اگر بمانند من از غصه دق می‌کنم. دوباره مریض

می‌شوم و می‌افتم گوشه بیمارستان. خب، مرد مهمان تو که نیستند پیششان

رو دروایی داشته باشی. چرا این قدر مرا اذیت می‌کنی!

مادر نشست گوشه اتاق، بنا کرد اشک ریختن. بهاره گفت:

— خودت هم تعارف کردی.

— می‌توانستم چیزی نگویم؟ فکر می‌کنند بابات می‌خواهد بمانند، من

نمی‌خواهم.

بابا آمد:

— حرفهای شما مادر و دختر تمام نشد؟ چرا چیده‌اید تو این اتاق.

زود باشید چیز میزی تهیه کنید. اینها مانده‌اند. خیلی اصرار کردم که

بمانند. روی مرا زمین ننداختند. خیلی انسان اند.

مادر دست گذاشت روی پیشانیش. بعد زد تو صورتش و به لپهاش چنگ زد، آرام و خفه گفت:

— خدا مرگم بدهد. یعنی می مانند؟ چرا این کار را کردی مرد! حالا چه

خاکی ب سرم بریزم؟

— کار بدی کردم که قوم و خویش را تعارف کردم. اگر چیزی

نمی گفتم می گفتم چشم نداری فامیل مرا ببینی. گذشته از همه اینها، من پشت آن کوهها بزرگ شدم. برای ما بد است. ننگ است که مهمان را شب بدون شام بفرستیم خانه شان.

— فکر کردی که تو خانه چه داریم چه نداریم؟ حالا که مهمان تعارف

کردی، آقای مهمان دوست، که از پشت کوهها آمدی، همین الان می روی برنج خوب و روغن و گوشت و هر چه لازم دارم می خری می آوری. درست می کنم می گذارم جلوشان. هم تو سرفراز می شوی هم من.

امیر آمد.

— چرا نمی آید. پسر خاله زیر شلواری می خواهد. عروس هم چادر

نماز.

حالا مادر چه کار کند؟

حالا مادر چه کار کند؟

پاهای مادر قوت نداشت. نمی توانست از زمین بلند شود. بهاره زیر بغلش را گرفت:

— مامان خودشان که شیرینی آورده اند. می خواهی برایشان بیرم. کمی ته دلشان را بگیرد تا شام حاضر شود.

— نه، نه. مبادا این کار را بکنی، خوب نیست. شیرینی خودشان را بگذاریم جلوی خودشان؟! آن را برای ما آورده اند. پشت سرمان چه می گویند.

— ولی خیلی جاها، خانه های اعیانی وقتی مهمانها چیزی برایشان می برند، فوری می آورند می گذارند جلوی خودشان.

— ما که اعیان نیستیم، این کارها را هم نمی کنیم.

— اعیان را بیخود گفتم، خیلی ها این کار را می کنند. بادت است آن روز رفتیم خانه آقای زمانی، دوست بابام. مگر کبک خودمان را برای خودمان نیاوردند؟

— داری کفر مرا در می آوری.

صدای پسر خاله آمد:

— خاله جان، امیر، بهاره همه تان رفته‌اید تو آن اتاق. حالا که تعارف کردید. بیاید بشینید. آمدیم شما را ببینیم. صدای درِ خانه هم می‌آید. کسی برود در را باز کند.

بهاره دوید. رفت دم در. خانم اخوان بود:
— با شما کار نداشتم. می‌شود به صدیقه بگویی بیاید دم در.
بهاره خوشحال شد، رفت دم اتاق صدیقه. صدایش را انداخت تو گلویش و کشیده و کشدار گفت:

— صدیقه خانم، خانم خانمها، با شما کار دارند. لطفاً بفرمائید دم در.
— کیه؟ دم در کیه؟

— نمی‌دانم، خودتان تشریف بیاورید ببینید کیه.

— تعجب! یکی هم با ما کار داشت.

صدیقه از اتاقش در آمد:

— ببخشید بهاره خانم، شما به زحمت افتادید.

— خواهش می‌کنم، شرمنده نکنید. متلک هم نگویند.

بهاره برگشت تو اتاقشان.

صدیقه دم در بود و داشت با خانم اخوان حرف می‌زد:

— قبول باشد. ان شاء الله.

— از تو چه پنهان، کم درست کرده بودیم. شکر کوپنی مان تمام شده بود و شکر آزاد هم هرچه گشتیم پیدا نکردیم. خلاصه، چند تا بشقاب شد. به پری خانم، پینه‌دوز سر بازارچه، مرضیه خانم، مادر عبدالله و ته کوچهای ما دادیم. یک بشقاب هم آوردم برای زن عباس آقا. از شان گلاب گرفته بودم. تو که آمدی دم در، نگاهت که کردم دیدم دارم خجالت می‌کشم. گفتم شاید دلت بخواهد. اگر هم خودت نخواهی آن طفل معصوم که می‌خواهد.

اشاره کرد به شکم برآمده صدیقه خانم. صدیقه خندید:
 — راستش وقتی بشقاب حلوا را زیر چادر تان قایم کردید، دلم گرفت.
 پیش خودم گفتم، خانم اخوان بشقابش را از من پنهان می‌کند، فقط برای
 دوست جون جونیش حلوا می‌آورد.

— خاک بر سرم؛ چیز نذری و پنهان کاری! این بشقاب هم گذاشته
 بودم برای حسن که وقتی از سرکار می‌آید، بخورد. باور کن، به ارواح
 خاک بابای بچه‌هام، به این شب جمعه قسم، خودم فقط یک انگشت،
 آن هم برای ثواب گذاشتم تو دهنم.

— حالا می‌خواهید بیرید برای حسن آقا. از سرکار می‌آید، خسته
 است. حلوا هم نذر پدرش است و ...

— نه، بابا. این حرفها چیه؟ برای تو آوردم. گفتم کی بهتر از تو. راستی
 عروس را دیدی.

— بله یک نظر دیدم. وقتی داشتند می‌بردنش تو اتاقشان.
 — خیلی دختر خوبی است. فقط یک خرده همچی بفهمی نفهمی
 چشم‌ماش ریز است. لابد از بس از این فیلم ژاپونی‌ها نگاه کرده
 — خندید — ای بابا، خوشگلی چیه. چند وقت دیگر تمام می‌شود. زن باید
 عفت و اخلاق داشته باشد. باکم و زیاد شوهرش بسازد. خدا می‌داند توی
 خانه بابای این بچه‌ها چه کشیدم. با ۶ تا بچه قد و نیمقد و مادر شوهر
 مریض احوال که یک روز خدا سالم نبود. از صبح که بلند می‌شد می‌نالید
 تا شب. هر روز خدا یک دستم تو پخت و پز و بشور و بمال بود و یک
 پام تو درمانگاه. بین چه بود که دکتر حاجی هم دلش به حال من
 می‌سوخت. می‌گفت: اوایل فکر می‌کردم، مادر خودت است، بعد که
 فهمیدم مادر شوهرت است، گفتم چه عروس فداکاری. کدام عروس
 همچین کارهایی می‌کند، آن هم عروسهای حالایی.

امیر با سینی و سفره از کنارشان رد شد.

— سلام.

— سلام. بابا بخشیدت؟

— بله، یادش رفت.

— مهمانها نان رفتند؟

— نه، شام مانده‌اند. می‌روم کباب بگیرم، پیش اکبر آقا کبابی.

— اکبر آقا دکانش را بست و رفت. حالش خوش نبود. او هم بیچاره

پیر شده. مریض احوال است. ۵۰ سال به مردم محل کباب داده. آن هم

چه کبابی! من خودم ازش کباب می‌خریدم سیخی دو ریال. کجا می‌روی

امیر؟ گفتم که اکبر آقا بسته است.

— می‌روم جای دیگر، شاید باز باشد.

— نروی آشغال پاشغال بخری، بدهی به این بیچاره‌ها بخورند مریض

بشوند.

صدای مادر آمد:

— رفتی امیر؟

خانم اخوان صدایش را بلند کرد:

— اکبر آقا دکانش را بست و رفت.

— شما اینجایید خانم اخوان؟ بفرمایید تو. چرا دم در وایستاده‌اید.

مادر پیش آمد، یواش گفت:

— امان از این مردهای بی فکر. بیچاره‌ها داشتند می‌رفتند پيله کرد که

بمانید.

— خوب راست گفتم. این موقع شب مهمان را از خانه‌ات بیرون

می‌کنی؟ تو که از این اخلاقها نداشتی. چی کم داری؟

مادر شانه بالا انداخت:

— هیچ چیز، همه چیز.
پوزخند زد. سرش را انداخت پایین.
— دارم دق می‌کنم.

خدا کریم است

جلوی پسر خاله و عروس بشقاب تخمه بود و توی شیرینی خوری
شیرینی های تری که خودشان آورده بودند. بهاره سرخود شیرینی ها را
گذاشته بود تو شیرینی خوری و آورده بود:

— می خواستیم شیرینی بخریم. فکر کردیم این دور و برها شیرینی
خوب نیست که قابل عروس خانم باشد. بابام دیر آمد و گرنه می رفت از
خیابانهای بالا شیرینی می خرید. دیدید چه فنادیهایی آن بالاها هست!
عروس خندید.

— ماشاءالله چه سر و زبانی داری، چه تعارفهایی بلدی! ما با این سن و
سال از این چیزها بلد نیستیم.

— استادش مامانش است. مامان کو؟

— تو حیاط با همسایه ها حرف می زنی و کارهایی هم می کنی.
پسر خاله بلند شد:

— خاله جان به زحمت افتاد. خاله جان، خاله جان! تو را خدا
نمی خواهد زحمت بکشی. یک چیز مختصر و ساده می خوریم. ما که
غریبه نیستیم.

عروس آمد تو حیاط:

— راست می‌گوید خاله جان. خودتان را به زحمت نندازید. کاری دارید؟ می‌خواهید بیایم کمکتان؟

— دیگه چی! خدا مرگم بدهد عروس خانم، چه حرفها می‌زنی. همینم مانده که یک دفعه آمدی خانه ما یکشمت به کار. تو چه قدر بامعرفت و دانایی! معلوم می‌شود که مامانت خانم خانه بوده و تو زیر دست او بزرگ شدی، و چیز یادگرفتی. آفرین به آن مادر.

عروس خم شد که سبب زمینی‌ها را از توی پاکت در آورد. مادر پرید و میج دستش را گرفت:

— اگر دست به اینها بزنی ناراحت می‌شوم. عروس گلم برو بشین تو اتاق بغل دست شوهرت. خدا عمری به همسایه‌ها بدهد، نمی‌گذارند دست تنها باشم. بهاره! بهاره کجایی؟ بیا این خانم را ببر تو اتاق. نمی‌گذارند ما کارمان را بکنیم.

بهاره آمد و دست عروس را گرفت و کشید و برد تو اتاق. عروس گفت:

— آخر، مامانت گناه که نکرده این موقع شب شام درست کند. آن هم دست تنها.

— دست تنها نیست.

مادر نشست کنار دیوار، سرش گیج رفته بود، دست گرفت به دیوار و نشست. «حالا چه کار کنم؟ چرا این کار را کردی مردا! کو گوشتم، کو مرغم، کو وسیله پخت و پزم؟»

به درختها نگاه کرد. صدای قدقد مرغها از پشت درختها می‌آمد. تو تاریکی قفس به هم تنه می‌زدند قُر می‌زدند و آرام قُدقُد می‌کردند

صدای درِ خانه آمد، مادر به‌زور صدایش را بلند کرد:

— امیر، امیر کجایی؟ برو در را باز کن مادر.

امیر دوید و در را باز کرد. خانم اخوان بود:
— چه شده، چرا نشستی عزاگرفتی؟ بلند شو لگنی، کاسه‌ای چیزی بده
این برنجها را بشویم.

— برنج داشتیم، ولی قابل مهمان نبود. از این برنج خارجیها که عباس
از تعاونی کارخانه‌شان گرفته. ان شاءالله جبران می‌کنم.

— حالا موقع این حرفها نیست. پاشو. این برنج ایرانی اصل است. پسر
از شمال آورده. بلند شو. فشارت آمده پایین. بهاره‌ها یک لیوان آب چند
تا حب قند بنداز توش، پیار بده مامانت، حالش جا بیاید.

— کجا می‌روی امیر؟

— تو اتاق.

— آنجا چه کار می‌کنی؟ عوض اینکه کمک کنی رفتی تو اتاق؟ از شر
کباب خریدن که راحت شدی. خوابیده بودی؟
— داشتم با پسرخاله از فوتبال حرف می‌زدم. عکسهای فوتبالیستها را
نشان می‌دادم.

— فوتبال نان و آب نمی‌شود. پسرخاله‌ات را دیدی؟ دیدی چه عزت
و احترامی دارد. برای اینکه درس خوانده. پدر هم بالای سرش نبوده.
بشین کنارش و ازش درس پیرس.

صدیقه آمد، بسته‌ای گوشت آورد:

— تو دیگر چرا خجالت می‌دهی؟

— خورش قیمه خوب است؟

— نمی‌دانم دوست دارند یا نه؟ بهاره، بهاره!

— بهاره جان، الهی قربانت بروم. بین خورش قیمه دوست دارند یا نه؟
بهاره رفت و برگشت:

— می‌گویند هر چه باشه می‌خوریم. شما زیادی زحمت نکشید، ولی

پسر خاله یواش دم گوشم گفت که «عروس خورش قورمه خیلی دوست دارد».

— کاش می شد خورش قورمه سبزی درست کنیم.
صدیقه گفت:

— خوب درست می کنیم.
— با چی؟

رفت و بسته ای سبزی قورمه از بخچالشان آورد.
— قربان دستت.

— تو همه چیز داری. خوش به حالت.

— مامانم همه چیز برایم آماده کرده.

— خوب دیگر، آن قدری نمانده. یک وقت می بینی شبی نیمه شبی،
وقت بی وقت، بجهات آمد؛ و مهمانی هم از راه رسید.
مادر گفت:

— ما هم همه چیز داشتیم. یکهو بخچالمان خالی شد. گوشتمان همین
دیروز تمام شد. هیچوقت این جوری گیر نکرده بودم.
— خودمانیم، مهمانها هم خیلی دستور می دهند. یک خرده پررو
تشریف دارند.

— نگو، نگو خانم اخوان. حیفت نمی آید این حرفها را می زنی! الهی
فدایشان بشوم. بیچاره ها چیزی نخواستند. الان غصه دنیا روی دلم نشسته.
آه کشید و سر تکان داد
صدیقه گفت:

— تا نیمساعت دیگر همه چیز فراهم می شود و سفره ات را می اندازی.
غصه برای چی؟
— یعنی می شود؟

جوجهٔ مَشِ مریم

— دلم می‌خواست سفرهٔ رنگینی بندازم از این سر تا آن سر. اینها اولین باری است که خانهٔ ما آمده‌اند. امشب با این سفرهٔ خالی از خجالت می‌میرم. کاش لااقل مرغی جوجه‌ای چیزی داشتیم، می‌گذاشتیم میان سفره، رونقی می‌گرفت.

خانم اخوان گفت:

— والله، ما مرغ نداریم و گرنه...

— منظورم شما نیستید.

صدیقه گفت:

— ما هم نداریم. حالا مرغ نخورند، مگر چه می‌شود؟

— هیچی، فقط سفره بی‌روتق می‌ماند. این پسره جلوی زنش خجالت

می‌کشد. الان مرغ فروشی بسته است، نه؟

خانم اخوان گفت:

— می‌خواهی بروم در خانه آقای جلالی. آنها ماشاءالله هزار ماشاءالله

همیشه یخچالشان پُر و پیمان است. تا چیزی از یخچالشان برمی‌دارند

فوری می‌خورند و می‌گذارند سرجاش. آدمهای خوبی هستند. نه،

نمی‌گویند، بروم در خانه‌شان؟

— نه، این وقت شب. خوب نیست.

صدیقه گفت:

— چطور است یکی از مرغهای مَش مریم را سر بُیریم. بندازیم تو دیگ.

خانم اخوان گفت:

— اتفاقاً بد هم نمی‌گوید. فردا هم برایش می‌خری، یا پولش را می‌دهی.

— نه، نه. من نمی‌توانم با این آدم دهن به دهن بشوم. امروز هم باش

حرفم شد. مرغ و جوجه‌هاش به جانش بسته است. فکر می‌کند، اینها

بچه‌هاش هستند. نمی‌دانی چه حالی با آنها دارد. با آنها حرف می‌زند،

بازی می‌کند، درد دل می‌کند، دعوا می‌کند. رویشان اسم گذاشته. به

خروش می‌گوید، آقا طلا،

— عین خودش را می‌خری بهش می‌دهی. الان خواب است. سر شب

قرص می‌خورد و می‌خوابد. شوهرم سر یکی از جوجه‌هاش را می‌برد و

من هم می‌اندازمش تو دیگ زودپز، تا خورش جابیفند آن هم می‌پزد

— نه، رضایت ندارد. حرام است. نمی‌خواهم چیز حرام جلوی مهمانم

بگذارم.

صدیقه گفت:

— در می‌زنم، ازش می‌پرسم.

رفت طرف اتاق مَش مریم. مادر دوید و دستش را گرفت.

— نه، نه. تو را خدا.

— چه عیبی دارد ازش پرسیم؟

اتاق شلوغ بود، صدای دف و آواز می‌آمد و صدای خنده و

کف‌زدن. مادر رفت که ببیند چه خبر است. بابا دَفش را از بالای کمد

برداشته بود، گرفته بود سر دستش و می‌زد ژرپ ژرپ ژرپ. بوم بوم

بوم و می خواند:

لب بون اومدی رُخ تازه کردی، گُل بیخار منی
 قدت را با قَدوم اندازه کردی، گُل بیخار منی.
 تو که پوشیده‌ای رخت عروسی، گُل بیخار منی
 نکش سورمه که زخمِ تازه کردی. گُل بیخار منی
 گُل بیخار منی، گُل بیخار منی، گُل بیخار منی.
 بسلیل و سار منی، نازنین گل اندام!
 تا که من دوست دارم، تو گرفتار منی، یار بیمار منی.

گُل بیخار منی، نازنین گل اندام!
 پسر خاله می خندید و عروس لبخند می زد. بهاره داشت سالاد درست
 می کرد و عروس هم خیار پوست می کند. مادر دَم در اتاق ایستاده بود
 تماشا می کرد و لبخند رضایت می زد:
 خانم اخوان گفت:

— عباس آقا دارد مهمانهای زنش را سرگرم می کند، تا شام آماده
 بشود. تلویزیونشان سوخته خودش دارد کار تلویزیون را می کند. چه
 خوب هم می زند. عجب مَرَد خوش اخلاقی! شوهر خدا بیامرز من هم
 خیلی مهماندوست بود. مخصوصاً قوم و خویشهای مرا، دور از حالا،
 خیلی دوست داشت. عباس آقا صدای خوبی هم دارد.
 مادر گفت:

— تو کارخانهٔ موزائیک سازی برای همه می زند و می خواند. گُلی
 هنرمند است.

صدیقه تق و تق می زد به درِ اتاق مَشِ مریم.
 — مَشِ مریم، مَشِ مریم!

مش مریم غرق خواب بود، جواب نداد. صدیقه با تۀ قاشق چند بار محکم زد به در:

— مش مریم، مش مریم!

صدای خواب آلود و بی حوصله مش مریم آمد:

— هوم... چیه؟

— می‌گویم، مش مریم، زن عباس آقا مهمان دارد. برای شام مانده‌اند.

پیششان رو دروایی دارد. یکی از جوجه‌ها را می‌خواهیم. پولش را هم می‌دهد. نخواستی عین همان را برایت می‌خرد.

صدیقه صبر کرد که مش مریم جواب بدهد. جوابی نیامد.

— مش مریم، مش مریم!

جوابی نیامد. با تۀ قاشق زد به در.

— مش مریم، مش مریم!

— هوم... چه شده؟

— بابا تو چه قدر خواب سنگین است. یکی از مرغها را می‌خواهیم.

می‌خواهیم سرخ کنیم بگذاریم سر سفره. فردا صبح زن عباس آقا پولش را می‌دهد، یا عین همان را می‌خرد و می‌کند توی قفس. پای آبروش تو کار است. پسر خواهرش با زن تازه‌اش آمده‌اند.

صبر کرد، صدایی از مش مریم در نیامد. قایم، قایمتر با تۀ قاشق زد به درِ اتاق.

— چه خبر است. تق تق، زهر مار.

در را از تو باز کرد:

— از جان من چه می‌خواهی؟ تازه به زور قرص خوابم برده بود. حالا

که از خواب پریدم تا صبح باید بیدار بمانم. بیدار هم که بمانم از زور فکر و خیال دیوانه می‌شوم.

— ببخشید. گفتم اگر خودمان یکی از مرغها را بکشیم اوقات تلخ می‌شود. مهمان آمده.

— خب، آمده که آمده.

— تو که این جوری نبودی. فردا صبح پولش را بهت می‌دهد.

— می‌خواهید جوجه‌هام را یکی یکی بکشید و خیالتان راحت شود.

ندیدی امروز این خانم چه سرو صدایی بابت اینها راه انداخته بود: حیاط را به گند می‌کشند. ما مهمان داریم احترام بزرگتر و کوچکتر را هم نگه نمی‌دارد.

— حالا تو گذشت کن. همه از خوبیهای تو تعریف می‌کنند. از

همسایه‌داری، از مهربانی‌ات حرف می‌زنند اگر برای تو هم مهمان...

— پیش من که کسی نمی‌آید. مهمانم کدام گوری بوده؟ صبر کنید خودم می‌آیم.

چادرش را انداخت سرش. از اتاق آمد بیرون.

— این موقع شب می‌خواهید مرغ سرخ کنید. مگر می‌رسد؟

— می‌اندازم تو دیگ زودپز، سر نیمساعت می‌پزد. گوشتشان نازک

است. زود می‌پزد.

— کی سرش را می‌برد؟

— شوهر من، یا عباس آقا. چه قدر سؤال می‌کنی مشِ مریم. زود باش.

— اینها هنوز بچه‌ان، جوجه‌اند.

— کجا بچه‌اند، ماشاءالله مرغ شده‌اند.

— برای مادر، بچه‌ها همیشه بچه‌اند. هرچند هم خرس و گنده بشوند.

مشِ مریم نشست دمِ قفس مرغها. صدیقه چراغ حیاط را روشن کرد.

مشِ مریم با جوجه‌ها حرف زد. مرغها که نور چراغ افتاده بود تو چشم‌هایشان، آرام قدم‌گذاری کردند. سرشان را بردند زیر بالشان و چشم‌هایشان را بستند.

— نه، منیژه، تو نه. تو هنوز آرزو داری. دختر خوبی هستی. برو کنار. تو کی هستی؟ مهری؟ از پاهای گندت معلوم است. شلوغ کن معرکه‌ای، هر جا هر چیز خوبی باشد به کسی مجال نمی‌دهی که بخورد. دیدی دیروز سر پوست هندوانه چه بی‌آبرویی کردی. آدم نباید ذله* و شکم‌شل باشد، مخصوصاً دختر. عجلت سر رسیده، بیا بیرون. بیخود نیست که این قدر چاق و سنگین شدی.

مش مریم جوجه را گرفت. از قفس آورد بیرون. گرفتش تو بغلش. صورتش را به بالهای نرم و گرم جوجه مالید.
— دخترم، چند بار گفتم شلوغ نکن. بگذار دیگران هم دانه بخورند. حالا که حق دیگران را خوردی و چاق شدی باید بمیری.

جوجه سرش را برگرداند، نوکش را آرام زد به لب مش مریم؛ انگار او را بوسید. صدای دف از توی اتاق مهمانها می‌آمد. مش مریم زد زیر گریه.
— نه، مهری جان. برو تو قفس. دلم نمی‌آید تو را بفرستم زیر چاقو. تو دختر زرننگ من هستی. بی دست و پا نیستی. حیفت است بمیری.
جوجه را کرد تو قفس. صدیقه پابه پا می‌شد:
— زود باش مش مریم. جوجه بازی را بگذار برای فردا. یکی را بده بریم بگشیم.

مرغها بیخواب شده بودند. سرو صداشان در آمده بود. قُرُقُر می‌کردند. چشمهایشان را بسته بودند که نور چراغ اذیتشان نکند. مش مریم دست برد جوجه خروس را گرفت و با اوقات تلخی از قفس بیرون کشید:

— بیا بیرون. رفتی آن گوشه قايم شدی که کسی نبیندت! تو باید کشته

* ذله: شکم‌باره (کسی که نتواند جلوی خودش را در برابر غذایی بگیرد).

بشوی. بیشتر از همه بدو بدو می‌کنی. همسایه‌ها از دستت آسایش ندارند. مرغها را می‌اندازی دنبالت از این ور حیاط می‌روی آن ور، باد می‌اندازی تو غیبت، تاجت را می‌لرزانی و همه را می‌ترسانی، امشب عمرت به آخر رسیده. پسر می‌خواهم چه کار. آقا طلا، می‌خواهم چه کار؟ دختر دارم، دختر مونس مادر است، پسر رهگذر است، همین که زن گرفت دیگر نمی‌گویند من مادر دارم یا نه؟
صدیقه گفت:

— بده من. همین خوب است.

جوجه خروس بال بال می‌زد. پیتایی می‌کرد، نمی‌خواست از بغل مش مریم جدا شود. صدیقه به زور گرفتش. صدای گریه مش مریم بلند شد:
— رفتی آقا طلا؟ کجا رفتی؟ چند بار گفتم این قدر به سرو گردن و پرو بالت نواز، این قدر به جوانی ات نواز، الهی مادر بمیرد، رفتی! وقتی تو نباشی صبح زود کی فوقولی بکند؟ کی همسایه‌ها را برای نماز بیدار کند؟ کی جواب خواهرات را بدهد؟ حالا عیبی ندارد تو بمیری بهتر از این است که کسی جلوی مهمانش خجالت بکشد. همسایه‌اند، چشمان تو چشم هم است. چه کار می‌شود کرد!

مش مریم نشست کنار حوض. دستهایش را زد به سینه‌اش و بعد زانوهایش را بغل گرفت. چشمهایش را بست که چیزی نیند. ولی از لای پلکهایش دید که شوهر صدیقه با چاقو از اتاقشان در آمد. یکهو مش مریم دوید و جوجه خروس را از صدیقه گرفت.

— یا آقا طلا. نمی‌دهم، هیچ کدام از بچه‌ها را نمی‌دهم که بکشید، بخورید. خب، حق دارم. همه باید به فکر بچه‌هاشان باشند. اینها اندازه گنجشک بوده‌اند، بزرگشان کردم. زحمت کشیدم. دوستشان دارم. آن یکی را که تو بچگی مُرد، هیچوقت از یاد نمی‌برم.

صدای گریہ و نالہ مش مریم تو حیا ط پیچید۔ ہمہ ریختند بیرون۔
— عروس گفت۔

— چی شدہ۔ این خانم چرا خروس را گرفته است تو بغلش و گریہ
می کند؟

مادر دستپاچہ شد و گفت:

— ہیچی، شما بفرمایید تو۔

و یواشکی اشارہ کرد کہ مش مریم ہوش و حواس درست و حسابی
ندارد و گاہی از این کارها می کند۔

ہمہ دور مش مریم جمع شدہ بودند۔ عروس و پسرخالہ را بہ زور
بردند تو اتاق۔

خانم اخوان گفت:

— مش مریم۔ برو بچہات را بکن تو قفس و بگیر بخواب۔

صدیقہ گفت:

— بابا این دیوانہ است۔

— من دیوانہ نیستم۔ بچہہام را دوست دارم۔ خب سر سفرہ مرغ نباشد

چہ می شود؟

مادر گفت:

— تو را خدا صدات را بیاور پایین۔

خانم اخوان کہ دید آبرو ریزی شدہ بہ صدیقہ گفت:

— ہمہاش تقصیر تو ست۔

— من چہ تقصیر دارم۔ خواستم خدمتی بکنم۔ رفتم ازش بپرسم کہ

یکی از مرغہات را بکشیم یا نہ؟

مش مریم جوجہ خروس را برد و کرد تو قفس:

— بیا اینہم برادر تان، این قدر قد نہ کنید۔ بگیرید بخوابید۔ امشب خطر

از کنار گوش‌شان رد شد.

صدیقه آمد دست انداخت گردن مش مریم.

— مرا ببخش. هم بی‌خوابت کردم هم اذیتت کردم. خواستم خوش خدمتی بکنم. آخر همسایه مهمان عزیز دارد.

— عیب ندارد. بخشیدمت. حالا که بیخوابم کردی چه کار کنم؟

— بیا کمک من. نمی‌توانم دولا شوم دلم درد می‌گیرد. به خانم اخوان کمک کن برنجها را آبکش کند.

— تو نباید اینجور کارها را بکنی. خدای نکرده، یک وقت بچه تو دلت می‌چرخد و کار دست می‌دهد. دلت می‌خواهد بچه‌ات چه باشد؟

— هر چه خدا خواست. بین خودمان بماند، من دختر خیلی دوست دارم. شیرین است و مادر خودش را تو آینه صورت او می‌بیند. اما پسر هم بد نیست، نان بیار خانه است.

— صدیقه، دیگر به من نگوئی دیوانه. اگر این دفعه از این حرفها بزنی هر چه دیدی از چشم خودت دیدی. اصلاً به تو چه مربوط است که تو کار من دخالت می‌کنی. بدبخت بیچاره! تازه، یادم آمد به من چه گفتی. بزنم این کفگیر را توی سرت!

صدیقه خواست جواب بدهد. خانم اخوان که اخلاق مش مریم دستش بود اشاره کرد که به روی خودش نیاورد.

صدیقه سرش را انداخت پایین. نمک خورش را چشید.

خانم اخوان حرف را عوض کرد.

— مش مریم یادت هست که من وقتی وضع و حال همین صدیقه را

داشتم روزی چند بار می‌رفتم بازارچه و برمی‌گشتم، هر بار ۱۵ کیلو ۲۰ کیلو بار می‌کشیدم و می‌آوردم خانه. احترام خانم شاهد است که من چه باری می‌کشیدم. می‌گفت «دختر آخرش خودت را می‌کشی» حالا دوتا

کوچه که راه می‌روم. دو کیلو بار که ور می‌دارم به نفس نفس می‌افتم.
 مش مریم به خانم اخوان گفت:
 — بینم تو خانه و زندگی نداری، این موقع شب اینجا چه می‌کنی؟
 پسر ت نمی‌آید دنبالت، بی‌دلت؟ ما یک نفس راحت بکشیم.
 — به تو مربوط نیست، مگر تو اتاق نوام. برو بگیر بخواب. صدات در
 نیاید.

مادر لبخند زد. می‌دانست شوخی همسایگی است:
 — مش مریم، خانم اخوان بیچاره افتاده به زحمت. اگر همت این نبود
 من که نمی‌توانستم مهمانیم را برگزار کنم. ان‌شاءالله جبران می‌کنم. خانم
 اخوان حساب دست است که چه قدر برنج آوردی. گوشتهایی که صدیقه
 آورده بود فهمیدم چه قدر است ولی برنج را نفهمیدم.
 — قابل ندارد. بالاخره شما هم به موقعش به ما خدمت کردید. مهمان
 تو مهمان ما هم هست.

مادر برنج را ریخت تو سبد. بخار و بوی پلو خانه را پُر کرد. خانم
 اخوان به مش مریم گفت:

— بیخود نشین اینجا حرف بزن. پارچ را آب کن و بیار. ناسلامتی به
 تو هم می‌گویند همسایه. جوجه‌ها که به جانت بسته است.
 و خندید.

— با این باید اینجوری حرف زد.

مش مریم رفت و پارچ را از شیر آب کرد و آورد. ریخت روی
 پلوهای توی سبد.

مادر پلوهای توی سبد را بالا انداخت و چرخاند تا دانه‌ها به هم
 نچسبند. چشید و گفت:

— برنج هم برنج ایرانی. بین چه عطر و بویی دارد. چه مزه‌ای! چه

قدی کشیده اند.

— ما که برنج خارجی نمی خوریم. بخوریم شکممان دم می کند.
— خدا را شکر شما تو شمال آب و ملکی دارید. بابت خرید برنج پول
نمی دهید. ما زورمان نمی رسد همه اش برنج ایرانی بخوریم.
نگاهش افتاد به بهاره که داشت دوان دوان می آمد. هراسان بود.

قهر بهاره

بهاره دوان دوان آمد:

— مامان، مامان.

— چیه؟

— بابا آبرو ریزی کرده، بیا ببین.

مادر دیگ خالی پلو را گذاشت زمین و دوید طرف اتاق.

— این مرد مگر می‌گذارد آدم راحت باشد.

بابا دف را گذاشته بود کنار، چهارزانو نشسته بود روی تشکچه، رو به

روی مهمانها و داشت حرف می‌زد:

— بله... داشتم می‌گفتم ما مستاجر بودیم، دو تا کوچه بالاتر، اتاق

صاحب خانه مان چسبیده بود به اتاق ما. همین امیر مریض بود و هی گریه

می‌کرد و جیغ می‌زد. زمستان سردی بود. از ترس صاحب‌خانه من و

مادرش نوبت به نوبت بچه را بغل می‌کردیم پتویی می‌انداختیم روش و

می‌بردیم تو کوچه می‌گردانیدیم که زیرگوش صاحب‌خانه سر و صدا نکند،

برفی هم گرفته بود چه جور. آن وقت من هم بیکار بودم. مادر بچه‌ها

صبحهای زود می‌رفت دم میوه فروشها و سبزی فروشها، از تو

جعبه‌های میوه ته مانده سبزی و کدو و سیب‌زمینی، می‌آورد. می‌پخت

می‌داد می‌خوردیم که نمیریم. بله، تو زندگی سستی و سختی هست. حالا شما عروس خانم، ان‌شاءالله که سختی و بدبختی نبینی، اما اگر هم بود نباید شانه خالی کنی.

مادر بابا را صدا کرد، کشیدش کنار حیاط:

— آخر مَرَد، چرا جلوی دهانت را نمی‌گیری. حالا اینها یک شب آمدند پیش ما، باید همه چیزمان را بریزی روی دایره. شاید پسر جلوی زنش خجالت بکشد که خاله‌اش چه وضع و چه حالی داشته. او دیگر مثل ما نیست که...

گریه‌اش گرفت.

— چرا آبرویمان را می‌بری؟

— داشتم نصیحتشان می‌کردم. وضع روزگار را می‌گفتم. از تو تعریف می‌کردم. به عروس می‌گفتم که اگر سختی پیش آمد پسر خواهرت را ول نکند برود. آخر دخترهای امروزی خیلی کم طاقت‌اند. از این چیزها ندیدند. بکھو می‌بینی وسط کار ول کرد و رفت.

— این چیزها به ما مربوط نیست. ما باید دست بگیریم به کلاه خودمان که باد نبرد.

— حالا بروم بشینم؟ نگاه‌مان می‌کنند. بد است. فکر می‌کنند که داریم پشت سرشان حرف می‌زنیم.

— برو بشین و زبانت را هم نگه دار. تو را خدا رعایت کن. بگذار امشب به خیر و خوشی بگذرد و حرفی درنیاید. اگر این حرفها به گوش خواهرم برسد، واوبلا!

— داشتم از تو تعریف می‌کردم.

— نمی‌خواهد از من تعریف کنی. من هیچ چیز تعریفی ندارم. حالا بفرماید تو اتاق.

بابا رفت. نشست رو به روی مهمانها، مادر اشکهایش را پاک کرد.
برگشت پیش خانم اخوان و صدیقه. خانم اخوان گفت:

— من مریم، امروز صبح رفتم این بابویه زیارت اهل قبور. سر خاک
همه رفتم، سر خاک معصومه جوانمرگ شده که ته کوچه می نشست. سر
خاک پدر شوهر اعظم، سر خاک مادر پری خانم، سر خاک شوهر توام
رفتم. آب ریختم و فاتحه خواندم. پیش خودم گفتم این بیچاره کسی را
ندارد، اینجا غریب است.

— مثل خودم.

— صدیقه خورشدهات در چه حالند؟ تو هم امشب به زحمت افتادی، با
آن وضع و حالت.

بهاره بدو بدو آمد:

— مامان، باز بابا دارد آبروریزی می کند.

— بگذار هر چه می خواهد بگوید. جلوی زبانش را نمی گیرد.

— زبانش نیست.

— پس چیه؟

— بیا ببین.

مادر دوید و آمد توی اتاق. بهاره گفت:

— جلو نری، از همینجا نگاه کن.

مادر چشم دوخت به بابا. دید بابا ساکت است و دارد شیرینی
می خورد.

— کاری نمی کند. دارد شیرینی می خورد. بگذار بخورد.

— نه مامان، پاهاش را ببین، جورابهاش.

دو تا انگشت شست پای بابا عین کله لاکپشت از سر پارگی جورابها
بیرون زده بود. انگشتها سرک کشیده بودند و داشتند مهمانها را نگاه

می کردند.

بهاره رفت جلو و یواشکی دست بابا را گرفت و کشید:

— پاشو، مامانم کارت دارد.

بابا نِک و نال کرد و آمد:

— چیه؟ می گذاری چند دقیقه بشینم؟

— تو غیر از این جورابها، دیگه جوراب نداری؟ چرا آبروریزی

می کنی!

مادر رفت از تو اتاق پستی جوراب نو آورد. بابا گفت:

— اینها را قایم کرده بودی؟. واقعاً زن خانه ای. من به تو افتخار می کنم.

بلدی چه موقع به من جوراب نو بدی.

— بگير پيوش، نمک نریز. اینجا، نه. برو پشت پرده. تو رعایت هیچ

چیز را نمی کنی!

صدای خانم اخوان از تو حیاط آمد:

عفت خانم!

— بله

— سفره را بندازید. البته یواش یواش، تا غذا برسد.

— قربان داستان. بهاره سفره را بنداز.

بهاره سفره را انداخت.

مادر از اتاق رفته بود بیرون. سفره همین جور پهن بود. خالی خالی.

امیر با پسر خاله هنوز از فوتبال می گفتند:

— آلن شیر انگلیسی تو سه سال صد تا گل زده، آقای گل شده.

— باجیو چی؟

— باجیو بهترین بازیکن جهان است. اما به اندازه شیر گل زده.

— آقای گل دنیا می دانی کیه؟

— پله، فکر نمی‌کنم کسی بیشتر از او گل زده باشد.
بهاره گفت:

— شوکت خانم، خانم حسینی معلم انشامان، این قدر چاق است این قدر چاق است که نگو. از این در اتاق تو نمی‌آید. ولی خیلی مهربان است. یکی از بچه‌ها انشای غم انگیزی نوشته بود سرگذشت خودش بود، خانم های های زد زیر گریه. سر کلاس حالش به هم خورد. بچه‌ها ریختند دورش. الان چند روز است خانه خوابیده. بچه‌ها با آن دختره دعوا کردند که غلط کردی شرح زندگیاات را آوردی سر کلاس خواندی، تقصیر توست که خانم این جورى شد.
مادر آمد، نرسیده توپید به بهاره:

— بهاره، همین جور نشستی و هی حرف می‌زنی. خجالت دارد، تو مثلاً دختری! همسایه‌ها به جای تو دارند کار می‌کنند. به تو گفتم سفره را بندازی.

— خب. انداختم. سالاد هم درست کردم.
— سفره خالی! کو آب؟ کو نان؟ کو ماست؟ یعنی تو مال این خانه نیستی؟

بهاره اخمهایش را کشید تو هم، تند و تند کار کرد. نان و آب و ماست گذاشت سر سفره. قاب پلو و بشقابهای خورش از حیاط آمد سر سفره.
عروس گفت:

— چه زحمتی کشیدید. خجالتان دادید خاله جان.
پسر خاله گفت:

— قرار نبود از این کارها بکنید.

مادر حرفهای آنها را نمی‌شنید زل زده بود تو صورت بهاره و حرص می‌خورد. یواشکی دستش را برد جلو. پهلوی بهاره را نیشگون گرفت و

زیر لب غرید:

— بشقابها را همین جور گذاشتی رو هم؟ بچین دور سفره. دلم می‌خواهد تکه تکه‌ات کنم. بزنم تو صورتت که جاش برای همیشه بماند. هروقت بروی جلوی آینه یادِ کارِ امشب بیفتی. این لیوان کثیف را چرا آوردی سر سفره؟ ذلیل مُرده!

مادر بلند شد و رفت تو حیاط که به همسایه‌ها بگوید بیایند سر سفره. هیچکس تو حیاط نبود. خانم اخوان غذا کشیده بود و در رفته بود. صدیقه و مش مریم هم همین جور. برگشت تو اتاق:

— بفرمایید. می‌بخشید من برنامه درست و حسایی برایتان داشتم. نمی‌خواستم اینجور دستپاچگی و سردستی باشد. سفره‌مان خالی است. شرمنده‌ایم.

— راضی به زحمتان نبودیم، خاله جان. خیلی هم خوب است. چه قدر زحمت کشیدید.

— آنهم با حال بیماری.

بابا گفت:

— بهاره کو؟ کجاست؟

امیر گفت:

— گرفت خوابید.

— مگر نمی‌خواهد شام بخورد؟

مادر رفت سراغش:

— بلند شو. بیا سر سفره.

— می‌خواهم بخوابم. شام نمی‌خواهم. سیرم.

— بد است. مهمان داریم. اینجا نشسته‌اند سر سفره. پیش خودشان

می‌گویند لابد به خاطر ما قهر کرده. اگر پرسیدند چه بگویم؟

— بگو بهاره سرش درد می‌کند، خوابیده است. اصلاً بگو بهاره مُرد.
صدای بابا آمد:

— کجایی زن؟ بیا دیگر، مهمانها را تنها گذاشتی.

— غریبه که نیستند. الان خدمتشان می‌رسم. جناب سرهنگ، عروس خانم شما بفرمایید.

— برو مامان. من نمی‌آیم.

— چرا نمی‌آیی؟ مگر من چه گفتم؟

— جلوی اینها هرچه خواستی گفتی. می‌خواستی صبر کنی اینها که رفتند مرا بزنی. بگوشی. اما جلوی اینها آبرویم را نبری.

— چیزی نگفتم. مرا بگو که باید پیش بچه خودم التماس کنم. من چه قدر بدبختم. از بچه هم شانس نیاوردم. چه قدر دلم می‌خواست دختر داشته باشم، حالا می‌خواهم سر به تنت نباشد. نفرینت می‌کنم، بهاره! مرا که می‌شناسی.

قایم زد تو صورت خودش.

عروس آمد:

— چه شده؟ بهاره چیزیش شده؟ چرا خوابیده؟

— خوابم می‌آید شوکت خانم. شما بفرمایید شامتان را بخورید.

عروس دست بهاره را گرفت و او را کشان کشان برد سر سفره.

— حالا مامانت چیزی گفت، تو که نباید ناراحت بشوی. مامان من از آن بداخلاقتهاست. اعصابش خراب است. ده بار مرا جلوی این و آن زده. البته وقتی بچه بودم. بعدش هم آشتی کردیم. مامان تو که ماشاءالله خوش اخلاق است. مامان به این خویی. باید قدرش را بدانی!
مادر گفت:

— شما بگویید حرف بدی زدم؟ این پس فردا باید تنهایی جورِ زندگی

را بکشد. نمی‌گویند کدام مادری تو را تربیت کرده؟. بفرمایید، بفرمایید
شامتان سرد می‌شود.

امیر فشنگ خم شده بود تو سفره. دستش را دراز کرده بود که از
بشقاب خورش گوشت بردارد، مادر چپ چپ نگاهش کرد. امیر خجالت
کشید یواش یواش دستش را کوتاه کرد و صاف نشست.

کسی درِ اتاق را زد. تق تق.

— بهاره، ببین دم در کیه؟

بهاره همچنان اخمهایش تو هم بود و با پلوه‌های تو بشقابش بازی بازی
می‌کرد و نمی‌خورد. حرف مادر را که شنید شانه بالا انداخت. مادر نگاه
تند و تلخی به‌اش کرد و بلند شد. خودش رفت دم در. مَش مریم پشت در
بود:

— سلام، برایتان ترشی بادمجان آوردم. شاید مهمانهایتان دوست داشته
باشند. خودم درست کردم.

— قربان دستتان. بفرمایید تو.

مَش مریم سرک کشید تو اتاق:

— نه، دارید شام می‌خورید، خجالت می‌کشم. خوب نیست. خوابم
نمی‌برد. تنها بودم. بدنم بی‌ایم تو؟

— نه، چه بدی دارد.

مَش مریم خوشحال شد. خندید. دندانهای سفید مصنوعی‌اش برق زد
و خال‌گنده گوشتی زیر چشمش لرزید.

— الان بر می‌گردم.

مهمان تازه

مش مریم دوید تو اتاقش. پیراهن نو چیت گل منگلی اش را پوشید. عین دختر بچه ها شده بود. تند چارقش را عوض کرد. چارقد سفید سرش کرد. به صورت و ابروهاش دست کشید، لبخند زد. زیر لب گفت: «دارم می روم مهمانی، کاسه کوچولویی از تو یخچال برداشت. چادرش را انداخت سرش و رفت.

تق تق

— بفرمایید تو، مش مریم.

مش مریم مثل بچه ها خجالت کشید و کم کم خزید تو اتاق: «سلام» لپهاش سرخ شده بود؛ از خجالت. نشست سر سفره. سرش را انداخت پایین. همه با تعجب نگاهش می کردند.

مادر اشاره کرد که: «هیچ چیز نگویند. زود ناراحت می شود». مش مریم کاسه اش را گذاشت جلوش. از توش دانه ای «شامی» در آورد، نصف کرد. گذاشت تو دهانش.

— اینها چیه که می خوری؟

مادر بشقاب و قاشق و چنگال گذاشت جلوی مش مریم، توی بشقاب پلو ریخت:

— بفرما، تعارف نکن. غذای خودت را بگذار فردا ناهار بخور.
— نه، اشتها ندارم. شب نمی‌توانم پلو بخورم. بیخشید من مهمانهای
شما را ناراحت کردم. تنها بودم.
عروس لبخند زد. دلش برای مش مریم سوخت.
— ما ناراحت نشدیم. خوب کردید آمدید. پلو دوست ندارید.
خورش بخورید، خیلی خوشمزه شده.
— شما از شامی‌های من می‌خورید؟ خیلی خوب درست کردم. دستهام
هم پاک بوده.

کاسه را که چهارتا شامی تویش بود گرفت جلوی عروس.
مادر اشاره کرد که «بردارید، ناراحت می‌شود». عروس نصف شامی
برداشت و گذاشت کنار بشقابش. پسر خاله هم همین‌جور.
— نخوردید که، گذاشتید کنار بشقابتان. خوشمزه است. آشپزیم خوب
است. آن موقع که آدم بودم و شوهرم زنده بود، هر وقت مهمان می‌آمد
خانه‌مان از دست‌پختم تعریف می‌کرد. شوهرم می‌گفت «آبروی مرا
خریدی مریم، قربان دست و پنجه‌ات» اگر کم نمک‌اند، مال این است که
من زیاد نمک نمی‌خورم. برایم خوب نیست.

بهاره یک قاشق پلو خشک و خالی به‌زور خورد. بلند شد و رفت تو
اتاق پشتی. مادر رفتنش را نگاه کرد. کمی صبر کرد و یک قاشق خورد.
بلند شد رفت پیش بهاره. عروس نگران به مادر نگاه کرد:
— مادر است دیگر، غذا از گلویش پایین نمی‌رود.

بابا گفت:

— شما شامتان را بخورید. آنها از پس هم بر می‌آیند. به به چه پیراهن
خوشگلی پوشیدی مش مریم. الیاس پارچه‌های خوبی دارد.
— الیاس گور ندارد که کفن داشته باشد. پارچه‌های پوسیده و یخودی

را می‌دهد به زنها و جمعه تا جمعه می‌آید در خانه‌ها پول می‌گیرد. قسط می‌گیرد. هر چه هم پول بدهی تمامی ندارد. همین رو تشکیها و رو بالشی‌های شما را خانمتان قسطی ازش ورداشته، جمعه پیش آمده بود قسط بگیرد. کسی خانه نبود. تا بعد از ظهر ده بار آمد، آبرو ریزی کرد. اصلاً درست نیست آدم از او چیز نسیه بگیرد. انصاف برادرش بیشتر است.

— پس این پیراهن خوشگل را از کجا آوردی؟

مش مریم روی گلهای درشت و خوشرنگ دامن پیراهنش دست کشید و گفت:

— این را مادر عبدالله از مشهد برایم سوغاتی آورد. برده حرم تبرکش کرده. صدیقه هم دوختش.

مادر آمد. چشمهای سرخ شده بود. لبهایش می‌لرزید. معلوم بود که با بهاره حسایی دعوا کرده. نشست سر سفره.

— بفرمایید. شما را به خدا تعارف نکنید.

— بهاره نیامد؟

— این دختر لجباز وقتی به قهر می‌افتد دیگر به این آسانی‌ها اخمهایش را باز نمی‌کند.

بابا گفت:

— مثل خودت. به خودت رفته. قهرش به خودت رفته. یادت است که می‌گفتی بچگی خیلی قهر می‌کردم. خب، ارث رسیده به این.

— به من رفته؟ نه والله. نازکش نداریم که قهر کنیم. باباجانش نازش را می‌کشد او هم قهر می‌کند. نازکهای من همه رفتند. سینه قبرستان خوابیده‌اند.

مش مریم گفت:

— قدیمیها می گفتند «نازکش داری ناز کن، نداری اینگهات را دراز کن، من هم نازکش ندارم. شبها کفشهام را می کتم اینگهام را دراز می کنم. می گیرم می خوابم. همه خندیدند.

— عروس غذایش را خورد و کشید کنار.

— چرا شما غذا نمی خورید؟

— خیلی ممنون. خوشمزه بود. خیلی خوردم. دلم درد گرفت از بس خوردم.

— نوش جان.

مش مریم گفت:

— بخور ننه جان. تو جوانی، باید خیلی بخوری.

— دلم درد می گیرد.

مش مریم بلند شد و از اتاق رفت بیرون.

امیر گفت:

— لابد رفت به بچه هاش سر بزنند. صدای قدقد آمد. دلوپس شد. فکر

کنم با هم دعوا کرده اند، رفت آشتی شان بدهد.

مادر گفت:

— تو اصلاً با این پیرزن بدی. از همان موقع که می خواستم بروم خرید،

می فرستادمت تو اتاقش که: «نخود بگیر بنشان» ازش بگیری بیاری، باش بد شدی.

— تا می گفتم «نخود بگیر بنشان» می گفت بشین الان بهت می دهم. هی

می نشستم. هی می نشستم. نگو که مامان رفته بود بازارچه و من گول

خورده بودم. یک دانه پیاز هم می انداخت جلوم که باش بازی کنم و

سرگرم بشوم تا مامانم از بازارچه بیاید.

امیر: ته دیگ، بزرگی گذاشت رو پلوه‌هاش. مادر گفت:
برای خواهرت هم ته دیگ بگذار. دوست دارد.
امیر گفت:

— مادر است دیگر. همین جوری عزیز دُر دانه‌اش کردی. دلت بر اش
می‌سوزد.

— حسادت نکن مادر، او هم مثل تو بچه‌ام هست.

مش مریم آمد. شیشه شربت سفید و بسته‌ای قرص دستش بود:
— بفرماید بخورید. پشتش از این شربت بخورید. یک قاشق شربت
که رویش بخورید ترش نمی‌کنید و تا صبح راحت می‌خوابید. اینهم
قرص است. اگر شربت دوست ندارید. اگر کاری نکرد این قرصها
کاری‌اند. یک دانه از اینها که بعد از غذا بخورید انگار آب روی آتش
ریختید. اگر دو من چیز خورده باشید می‌بُرد و می‌بُرد پایین و روز بعدش
هم معده‌تان صاف می‌شود. این را دکتر حاجی داده. چه دکتر خوبی
است. هر جور مرضی را معالجه می‌کند، از پا درد گرفته تا سرما خوردگی.
دستش خوب است.

خم شد و دو تا کفگیر پر از پلو ریخت تو بشقاب عروس. شیشه شربت
و بسته قرص را هم گذاشت کنار بشقاب:

— حالا بخور نه جان. دیگر بهانه نگیر. خجالت هم نکش. اینجا خانه
خاله است آتش کشک خالته نخوری پاته بخوری پاته. از دل درد هم
ترس.

یک کفگیر هم ریخت تو بشقاب پسر خاله.

— تو هم بخور نه جان. ببین شوهر خاله‌ات ماشاءالله چه اشتها
دارد. قاشق تو دستش آسایش ندارد. یاد بگیر. تعارف نکن. حیف است
گشنه از سر سفره بلند شوی. عباس آقا و خاله‌ات چشمشان روشن می‌شود

که شما بخورید. جان و نفسشان برای مهمان در می‌رود. مثل من و شوهر خدا بیامرزم.

قاشق زد تو بشقاب خورش و ریخت روی پلوهای عروس:
— اگر نخورید ناراحت می‌شوم. عباس آقا. عفت خانم شما بخورید که این طفلکها خجالت نکشند.

یک کفگیر پلو ریخت تو بشقاب عباس آقا. یکی هم ریخت تو بشقاب مادر.

عروس دو تا قاشق پلو خورش خورد.
— دیگر نمی‌توانم. خدا بدهد برکت.
مش مریم گفت:

از ترشیه‌های من هم بخورید. نیاوردم که نگاهشان کنید.
مادر گفت:

— مش مریم راست می‌گوید. تعارف نکنید میل کنید.
عروس بنا کرد به جمع کردن بشقابها.
— امیر کجایی؟ یا کمک.

امیر از اتاق پستی آمد بیرون. دور دهنش را پاک کرد. اما خامه شیرینی چسبیده بود به نوک دماغش و خبر نداشت. مادر بلند شد و کشیدش تو اتاق پستی:

— باز رفتی سراغ چهار تا شیرینی که اینها آوردند. اینقدر مرا حرص و جوش نده. به خدا قلبم دارد می‌ترکد، از بس درد می‌کند. آدم باید جلوی شکمش را نگه دارد. می‌خواهم از اینها هر کدام یکی دو دانه بدهم به همسایه‌ها، به خانم اخوان به مش مریم. به صدیقه که اینهمه امشب زحمت کشیدند. به حسین آقا دانشجو که وقت و بی‌وقت می‌روید سراغش ازش درس می‌پرسید.

— آنها که نخورده نیستند. خانم اخوان جعبه جعبه شیرینی برایشان می آورند.

— بیاورند. این چیز دیگر است. آدم باید همسایه اش را نگه دارد. صدیقه پا به ماه است. طفلک نیامد یک لقمه شام بخورد. برای شوهرش هم نبرد. خلاصه، دست به اینها زدی نزدی.

— بهاره هم خورد. شما نبودید خورد.

صدای عروس آمد:

— خاله جان ظرفها را کجا ببریم؟ ببریم سر حوض؟

مادر آمد، دستپاچه و گیج بود:

— قربان دستان، شما بفرمایید. مثلاً دختر دارم، گرفت خوابید، ما دختر بچه بودیم اینها هم دختر بچه اند. فقط کتاب بگیرند دستشان که ما داریم درس می خوانیم. به ما نگوید کاری بکن. یا بخورند یا خواب جا کنند. دریغ از اینکه یک استکان آب بزنند، یک بشقاب بدهند دست آدم. گناه کردیم شدیم مادر.

خم شد و بشقابها و قاب خالی پلو را برداشت. رفت تو حیاط. ظرفها را گذاشت لب حوض و برگشت. دید مش مریم دارد حق و حق گریه می کند.

گریهٔ مشِ مریم

— اه، چرا اینجا و ایستادی؟ چرا گریه می‌کنی؟
 مشِ مریم پشت درِ اتاق به دیوار تکیه داده بود لب و رچیده بود و
 حق و حقِ گریه می‌کرد. با پَر چارقد اشکهایش را پاک کرد:
 — اینها، نه از شامبهای من خوردند، نه از ترشیها. شربت و قرص هم
 نخوردند. مگر من چه جوری ام؟ خیلی دلشان بخواهد که از دست من
 چیزی بخورند. هم سلیقه دارم هم پاک و پاکیزه‌ام. بیاید زندگی مرا نگاه
 کنید. مثل گل می‌ماند.
 مادر دستش را کشید که ببرد تو اتاق، نمی‌آمد. شانه بالا می‌انداخت.
 مثل بچه‌ها لج کرده بود. حق و حق می‌کرد.
 — نمی‌آیم، از کسی هم منت نمی‌کشم. نه از خودت خوشم می‌آید نه
 از مهمانهای پرفیس و افاده‌ات. آن وقتی که من ۲۰ تا ۲۰ تا مهمان داشتم
 تو کجا بودی بیینی؟
 مادر به زور آوردش تو:
 — شما را بخدا از چیزهایی که مشِ مریم آورده بخورید، ناراحت
 شده.

عروس و پسر خاله، هر کدام کمی ترشی برداشتند و گذاشتند لای نان و

خوردند.

مش مریم لبخند زد. صورتش گل انداخت و خال گنده و گوشنی زیر چشمش جنبید. تند رفت تو اتاقش و برگشت:

— مال شما، قابل ندارد.

— چیه؟

— کیسه است، کیسه حمام. خودم می دوزم. شبها که بیخوابی به سرم می زند، می نشینم کیسه حمام می دوزم. زنهای اهل محل ازم می گیرند. — کنار بازارچه بساط می کند، کیسه حمام، سنگ پا، لیف، سفید آب. — آن وقتها که چشمهام سو داشت با دست گلدوزی می کردم؛ رو جانماز، روسماوری، رو رادیویی، رو جارختی گل می انداختم. خب، دیگر، هفتاد سال چشم کار کند شوخی نیست. آدم از چشمهایش هم نباید انتظار زیادی داشته باشد، چه رسد به مردم.

عروس دست کرد تو کیفش و اسکناسی در آورد. گرفت طرف مش

مریم.

— همچی کاری نکنی که می زنم پشت دست، از آنهایی که مادرت می زد. همچنین می زنم که تا عمر داری یادت نره. پررو. این یادگاری است. پولش را که نخواستم. اگر بیشتر خواستی آن وقت حساب و کتاب دارد.

عروس لبخند زد:

— قربان دست، چه کیسه خوبی.

پسر خاله گفت:

— خاله جان، خیلی زحمت دادیم. دیگر با اجازه تان مرخص

می شویم.

— لطف کردید.

— به سلامت.

بابا گفت:

— حالا کجا می‌روید. امشب همینجا بخوایید. فردا هم که تعطیل است. می‌روید اتاق مش مریم می‌خوایید. خودش می‌آید تو اتاق ما می‌خواید. رختخوابهاش تمیز است. چهار دست رختخواب کار نکرده برای مهمان دارد. فردا صبح هم امیر را می‌فرستیم کله پاچه می‌گیرد. سرکوچه کله‌پزی خوبی است. فردا ناهار هم خالوات چیزی درست می‌کند، ور می‌داریم می‌رویم بیرون. سرجویی، جایی می‌نشینیم. بهار است و هوا خوب. فقط خدا کند، باران نیاید.

مادر بابا را جوری نگاه کرد که یعنی «بی‌انصاف، تعارف نکن، بگذار بروند. سرم را می‌زنم به این دیوار».

حرص خورد. تو همین نگاه کردن و حرص خوردن، یکهو سرش گیج رفت. دست گرفت به دیوار. نشست زمین.

— چه شد خاله جان؟

مادر نشست کنار دیوار دست گذاشت رو قلبش.

مش مریم لحاف و بالشش را کول کرد و از اتاقش آمد بیرون:

— بفرمایید. اتاق در اختیار شما. رختخواب و لیوان و تنگ آب هم برایتان گذاشتم. همه‌اش تمیز و مرتب. هر دفعه که همسایه‌ها مهمان دارند و جایشان تنگ است. مهمانشان را می‌فرستند اتاق من.

— نه. باید برویم خانه. چه شد خاله جان؟ حالتان خوب نیست؟ چه تان

شد؟

— چیزی نیست. خوب می‌شوم. از صبح تا حالا دو سه بار اینجوری

شده‌ام. یکهو قلبم درد می‌گیرد. گر می‌گیرم و بعد عرق سرد می‌نشیند به تنم.

— بلند شو، برویم دکتر. ماشین هم هست. نوار قلب می‌گیرد. دارویی، چیزی می‌دهد. خیالت راحت می‌شود. بر می‌گردد خانه.

— کدام دکتر، این موقع شب؟

— درمانگاه سرخیابان.

— من پیش هر دکتری نمی‌رم، غیر از دکتر حاجی. او می‌فهمد من چه مرگم است. سابقه‌ام را دارد.

عروس گفت:

— مامانم هم فقط او را قبول دارد. سالها تو این محل بوده.

— کارش هم خوب است. ولی الان تو درمانگاه نیست. شما ناراحت

نشوید، بفرمایید. قرصی، آب قندی چیزی می‌خورم خوب می‌شوم. بعد از بیمارستان خیلی ضعیف شدم. گفتم چند روز تو بخش قلب بیمارستان بخوابم خوب می‌شوم، نشدم.

— از بس کارتان زیاد است.

— از کار نیست از حرص و جوش خوردن است. خُب، بفرمایید شما.

— نمی‌شود. من امشب باید شما را به دکتر و دوايي برسانم. رنگتان

پریده. حالتان خوش نیست. دکتر هم دکتر است. حالا دکتر حاجی نباشد یکی دیگر.

مش مریم هنوز لحاف و بالشش را تو بغلش گرفته بود و نشسته بود تو

درگاهی اتاقش:

— خُب، برو دکتر. اینها ماشین هم دارند، پیاده که نباید بروی. بعدش

هم بیایند اتاق من بخوابند.

— نه، نمی‌آیند. تو برو راحت بخواب.

عروس گفت:

— خاله جان یک چیزی بپوشید برویم. تا جواد شما را امشب دکتر

نبرد راحت نمی‌شود.

مادر نک و نال کرد. رفت تو اتاق.

امیر گفت:

— با ماشین می‌روید، من هم می‌آیم.

عباس آفا گفت:

— من هم می‌آیم. بینم زنم چه بلایی سرش آمده که دم به ساعت

اینجوری می‌شود.

مادر زیر لب گفت: «مگر اینکه قوم و خویشهای خودم مرا دکتر

ببرند. این مرد که عین خیالش نیست. فقط می‌گوید کار کن. والله از ماشین

هم که آهن است زیاد کار بکشند خراب می‌شود. نه من که پوستم و یک

پاره استخوان. یک روز می‌روم پیش خواهرم ورش می‌دارم می‌روم

پیش این دکتر و آن دکتر، دنبال دردهام را می‌گیرم، بینم چه مرضی

دارم.»

مادر رفت بالای سر بهاره:

— بهاره، ما داریم می‌رویم درمانگاه، تو نمی‌آیی؟

— نه، می‌خوابم. شما بروید.

— خوب امشب مرا جلوی اینها رو سفید کردی! حالا تنهایی

نمی‌ترسی.

— نه، اگر ترسیدم اگر سوسک آمد می‌روم پیش منم.

— برویم خاله‌جان. ساعت نزدیک ۱۲ است.

— می‌ترسم بگویند: «برو بیمارستان بخواب.» آن وقت این بچه‌ها باز

آواره می‌شوند.

— حالا برویم.

دکتر حاجی

دکتر حاجی برای مادر دارو نوشت. بلند شد، همراه مادر آمد تو راهروی درمانگاه به بابا گفت:

— آمپول نوشتم، برای اعصابش خوب است. تقویتی است. فشارش که پایین بیفتد حالش بد می شود. کاری نکنید حرص و جوش بخورد. تو جوادی؟ آمدم بیرون بینم. هوایی هم بخورم. از ساعت ۳ دارم مریض می بینم. هفته ای دو شب هم نوبت خودم است که تا صبح درمانگاه باشم. خالات گفت آمدی خانه شان به مهمانی. واقعاً خودتی. چه بزرگ شدی! مادر گفت:

— بله خودش است. یادتان است دکتر، یرقان داشت. چه یرقانی! هر کاری می کردیم خوب نمی شد. شما خوبش کردید. زنده ماندنش را از شما دارد.

— مال کبدش بود. آن وقتها همیشه سفیدی چشمهاش زرد بود. بیا بینم.

پلکهای جواد را بالا زد، سفیدی چشمهاش را نگاه کرد:

— هنوز آثارش هست متها خیلی کم. ضایعه مختصر کبدی است که مانده. خُب، حالا ماشاءالله برای خودت مردی شدی. افسر شدی.

— بله، جناب سرهنگ شده.

— خاله جان به من می‌گوید «سرهنگ» هر چه می‌گویم نیستم، قبول نمی‌کند.

— حق دارد. من هم می‌گویم. آن سختی‌هایی که تو و برادرت کشیدید. آن تلاش و همتی که تو کردی، هر لقبی که به‌ات بدهند کم است. بچه‌های نازنازی و نو پنبه بزرگ شده که نمی‌توانند دوره سخت دانشکده افسری را بگذرانند.

دست زد پشت پسر خاله، تو چشمهایش نگاه کرد، لبخند زد:

— آبدیده شدی تو سختی‌ها. می‌فهمم. خوب هم می‌فهمم چون خودم ... بگذریم.

دکتر حاجی دست انداخت به گردن پسر خاله، بغلش کرد و تو بازوهایش فشردش، بعد سرش را انداخت پایین. با سر انگشت اشاره چشمهایش را پاک کرد.

پسر خاله شق و رق ایستاده بود. سرش را بالا گرفته بود. انگار جلوی فرمانده بود.

عروس و خاله با غرور و افتخار به قد و بالایش نگاه کردند. امیر هم نگاه می‌کرد. خانم هدایتی، منشی درمانگاه، امیر را نگاه کرد و گفت:

— بین زحمت کشیدن و درس خواندن چه قدر خوب است!

— خدا حافظ دکتر.

— خانم هدایتی، از شان ویزیت نگیر.

تند رفت تو مطب. خانم هدایتی لیوانی آب برای دکتر برد.

خانه احترام خانم

ژیان توی خیابان خلوت آخر شب می‌رفت. رادیو روشن بود.
خواننده‌ای شعر حافظ می‌خواند:

سحر بلبل حکایت با صبا کرد که عشق روی گل با ما چه‌ها کرد.
خوشش بادا نسیم صبحگاهی که درد شب‌نشینان را دوا کرد.

— کجا می‌رویم؟

— می‌رویم داروخانه شبانه روزی، چرخ می‌هم توی خیابانها می‌زنیم،
تا حالا این موقع شب تو خیابانها آمده بودید؟ می‌خواهید بیرمتان پارک.
ببینید چه قدر آدم تو پارک است. بستنی هم می‌خوریم دم پارک.
— نه، بهاره تو خانه تنهاست. ساعت چند است؟
— یک.

امیر گفت:

— او الان خواب خواب است. برویم بگردیم پسر خاله.
— ساگر سوسک پیرد رو بچه‌ام، زهره‌اش آب می‌شود. از سوسک و
مارمولک می‌ترسد. برگردیم خانه. دلم دارد شور می‌زند.
ژیان پیچید تو خیابان فرعی. مادر گفت:

— من اینجا را می‌شناسم. احترام خانم آمده اینجا، آن هم ساختمان‌شان است. طبقه چهارم می‌نشیند. وای خدا نصیب نکند. ۵۷ تا پله می‌خورد تا برسیم به خانه‌شان. بیچاره با آن پادردش، نه می‌تواند برود بالا نه می‌تواند بیاید پایین. عین مرغی که کرده‌اند تو قفس و آن بالا آویزان کرده‌اند.

— همانکه سر کوجه تان می‌نشست؟

— بله، خانه‌شان را فروختند، پسرهایش آوردنش اینجا. خانه‌شان را موقع خیابان‌کشی خراب کردند. جمعه پیش بازنهای محله جمع شدیم و آمدیم اینجا بینیمش. تا مش مریم از پله‌ها آمد بالا نصف‌جان شد. قربان دست. همینجا وایستا. انگار بیدار است. چراغشان که روشن است. امیر گفت:

— احترام خانم یک بار می‌خواست بهاره را تو حمام خفه کند.

— حرف مفت زن. عمدی که نبود. بیچاره بهاره را برده بود حمام عمومی. من مریض بودم، تو حمام، هرچه به این دختره می‌گوید که وقتی به سرت صابون می‌زنم دهنش را ببند، نمی‌بندد، کف می‌رود تو دهنش یکهو نفسش بند می‌آید. احترام خانم دستپاچه می‌شود، جیغ می‌زند که «بچه مردم دارد خفه می‌شود!» زنها می‌آیند کمک، خلاصه حالش جا می‌آید. بین سایه‌اش افتاده پشت شیشه آشپزخانه‌شان. لابد خوابش نمی‌برد. دست دردش نمی‌گذارد بخوابد. بلند شده برای خودش دواپی، آبی چیزی از تو بخچال بردارد. بخچالش این ور آشپزخانه است. اگر دیر نبود، می‌رفتم به‌اش سر می‌زدم. دلم برایش تنگ شده.

— آشپزخانه‌اش دیوار ندارد. وقتی آشپزی می‌کند همه چیزشان دیده

می‌شود.

عروس گفت:

— اُپن است دیگر. جواد، ما هم برویم جایی که آشپزخانه‌اش اُپن باشد.

— جناب سرهنگ برویم خانه. داروخانه کجاست؟

— همین بغل.

— دلم دارد شور می‌زند. اگر دختره برسد. اگر حالش بد شود. تک و

تنها چه کار می‌کند. کاش با خودمان آورده بودیمش.

— تازه داروها را که گرفتیم باید برویم آمپول بزنید.

— نمی‌خواهد، حالم خوب است. زودتر برویم خانه. آمپولش تقویتی

است زدم زدم زدم هم نردم. خودم دیگر بک پا دکتر شدم.

امیر گفت:

— پسر خاله، برویم بگردیم.

بابا گفت:

— حالا چرخی بزنیم بد نیست. خواب که از سرمان پریده. خاله‌ات هم

که حالش خوب است.

— یعنی دختره نمی‌ترسد! می‌ترسم.

بستنی

ژیان رفت، بوق زد و تند رفت تو کوچه، بلندبزر و کمپرسی کوچه را بسته بودند، ژیان ایستاد.

— آسایش نداریم از دست اینها. افتاده‌اند به جان محله.
پیاده شدند. ژیان عقب عقب برگشت، بوق خدا حافظی را زد. عروس و پسر خاله رفتند.

— امیر، بدو خواهرت توی خانه تنهاست. کلید را بگیر، تو جلو جلو برو. من نمی‌توانم بدوم.

امیر دوید. مادر و بابا پشت سر می‌آمدند. بابا کیسه نایلونی دارو دستش بود:

— دکتر گفت حرص و جوش نخور، برایت خوب نیست.

— تو چرا خانه نماندی که این دختره تنها نباشد؟

— چیزی نمی‌شود، ترس. دلواپس تو بودم. می‌خواستم بینم دکتر چه می‌گوید.
مادر برگشت بابا را نگاه کرد و لبخند زد.
رسیدند به خانه.

بهاره آمده بود تو اتاق جلویی، پتو را محکم پیچیده بود دورش، سرش را هم کرده بود زیر پتو.

— نگاه کن چه جوری خوابیده، گرد شده. بهاره، بهاره!
— چیه؟ ترسیدم آمدم اینجا خوابیدم. سوسک بود یا مارمولک، رفت
رو پام.

— بلند شو دخترم، برات بستنی آوردم. جناب سرهنگ برایمان بستنی
گرفت. از گلوم پایین نرفت. آوردم برای تو.
ظرفها را هم که شستی. چه عجب! آفرین دختر گلم.
بهاره چشمهایش را مالید. نشست و دور و برش را نگاه کرد. مادر
بوسیدش و لیوان بستنی را داد دستش.

— تا آب نشده بخور. حالا که دختر خوبی شدی، فردا صبح چند تا از
این گلها ببر برای معلمتان. آنکه گفتی سرکلاس غش کرده، مریض شده و
خانه خوابیده، اسمش چی بود؟

— خانم حسینی.
مادر به گلهای سبد آب زد.
امیر گفت:

— مامان، دو تا از شیرینی ها را بهاره خورده، وقتی می رفتیم شمر دشان.
— خب گشنه ام بود.

— می خواستی قهر نکنی، شام بخوری.
بهاره بلند شد، حیاط را نگاه کرد. چراغ حسین آقا دانشجو و چراغ
مش مریم روشن بود. نور چراغ مش مریم از شبشه بالای در افتاده بود تو
حیاط. ظرفهای شسته روی تخت چوبی، کنار حوض، تو روشنایی برق
می زد. بهاره بستنی می خورد، حیاط و ظرفها را نگاه می کرد.
مش مریم بیدار بود. صدای زمزمه اش می آمد. آرام با خودش زمزمه
می کرد و کیسه حمام می دوخت.

در باره نویسنده

هوشنگ مرادی کرمانی در سال ۱۳۲۳ در روستای سیرچ از توابع کرمان به دنیا آمد. پس از اتمام تحصیلات ابتدایی در روستا و متوسطه در کرمان، دوره هنرستان هنرهای دراماتیک را در تهران گذراند و ضمن آن در رشته ترجمه زبان انگلیسی نیز لیسانس گرفت. وی فعالیت‌های هنری خود را از سال ۱۳۴۰ با رادیو کرمان آغاز کرد و در تهران ادامه داد.

از هوشنگ مرادی کرمانی تاکنون کتابهای قصه‌های مجید، بچه‌های قالیافخانه، نخل، خمره، چکمه، مشت بر پوست، نمایشنامه گوزه، مجموعه داستان تنور و داستان بلند مهمان مامان منتشر شده، که برخی از آنها به زبانهای آلمانی، انگلیسی، فرانسوی، اسپانیایی، هلندی، عربی، ارمنی ترجمه شده است. همچنین ۱۸ فیلم تلویزیونی و سینمایی براساس داستانهای او به تصویر درآمده، که در جشنواره‌های داخلی و خارجی شرکت نموده است.

آثار مرادی کرمانی تاکنون جوایز متعددی از مراکز فرهنگی داخلی منجمله: وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی (کتاب سال)، کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان (جشنواره کتاب کودک و نوجوان)، شورای کتاب کودک، جشنواره فیلم فجر، سازمان بهزیستی کشور (معاونت پیشگیری)، ستاد بزرگداشت مقام معلم، مرکز کرمان‌شناسی، اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی کرمان، مجله‌های سروش نوجوان و کیهان بچه‌ها، فرهنگسرای اندیشه (شهرداری تهران) و... دریافت نموده

است۔ همچنین آثار ترجمہ شدہ وی جوایزی را از مؤسسات فرهنگی و هنری خارج از کشور به دست آورده است۔ از جملہ: دفتر بین المللی کتاب برای نسل جوان (IBBY)، ہیأت داوران جایزہ جهانی ہانس کریستین اندرسن (۱۹۹۲) – برلین – به عنوان نویسنده برگزیدہ، مؤسسہ C.P.N.B کشور ہلند، مؤسسہ جوانان المان، وزارت فرهنگ و ہنر اتریش، ہیأت داوران جایزہ کبرای ابی کشور سویس، ہیأت داوران جایزہ خوسہ مارتی (قہرمان ملی امریکای لاتین)، کشور کاستاریکا۔

